

گردآورنده: هربرت شنیرله، لوتس

آذرخش

ترجمه مهشید میرمعزی

Download from: aghalibrary.com



مؤسسه انتشارات نگاه

آذرخش

Download from: aghalibrary.com

شنیرله - لوتس، هربرت، ۱۹۵۰-م.

Schnierle-Lutz, Herbert

آذرخش: مجموعه داستان کوتاه / گردآورنده هربرت شنیرله - لوتس؛

ترجمه مهشید میرمعزی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۹۱.

۱۱۸ ص.

ISBN: 978-964-351-775-5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Schlaglichter

۱. داستان‌های کوتاه آلمانی - قرن ۲۰ م. الف. میرمعزی، مهشید، ۱۳۴۱ - مترجم.

۱۳۹۱ ۹۸۴۶۴ش/PT۲۶۶۳/ ۸۳۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی ۲۹۰۷۲۰۱

آذرخش

مجموعه داستان کوتاه

گردآورنده: هربرت شنیرله - لوتس

ترجمه مهشید میرمعزی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۲

آذرخش

گردآورنده: هربرت شنیرله - لوتس

ترجمه مهشید میرمعزی

چاپ اول: ۱۳۹۲، چاپ و صحافی: جهان کتاب، شمارگان: ۱۰۰۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۷۷۵-۵

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

«تاسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: انقلاب، خ. شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵
تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

info@entesharatnegah.com www.entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

فهرست

۷

مقدمه

پرتگاه‌های روزمره

- ۱۳..... اوتواف. والتر: کورن فلکس
- ۱۵..... گابریله وومان: من، قرقی (اشپیرر)
- ۲۰..... میثائلا زویل. هر روز صبح
- ۲۳..... مارگرت استین فات: در آینه
- ۲۶..... وولف ووندراچک: وقت ناهار
- ۲۸..... زیگفرید لنتس: درست مثل گوگول
- ۳۹..... اشتیگ داگرمان: تمام سایه‌ها تیره هستند

شاید عشق

- ۴۵..... کارن داو: پسر با نمک وجود ندارد
- ۴۹..... تانیا سیرمان: حسادت
- ۵۱..... گابریله وومان: موی زیبای طلایی
- ۵۴..... میلنا موزر: آدم‌ربایی
- ۶۰..... ارنست همینگوی: روز عروسی

چهره‌های خشونت

- ۶۵..... وولفگانگ بورشرت: برادر رنگ‌پریده من
- ۶۹..... هانس بندر: مرا ببخش (Forgive me)
- ۷۳..... کورت بارچ: برلین، خیابان گورمان
- ۷۶..... الیزابت لانگ‌گسر: خوش‌شانس
- ۸۳..... یوزف ردینگ: حین فیلم...
- ۸۶..... رایتر کونسه: دستور شلیک
- ۸۷..... هانس یواخیم شدلیش: نامه‌ای که به‌سختی قابل خواندن بود
- ۸۹..... هانس زال: دوران ناامنی

سایه فانی بودن

- ۹۵..... کورت مارتی: فضای در حال آب رفتن
- ۹۷..... کلاوس کوردون: یک بار آمریکا
- ۱۰۳..... سوزانه کیلیان: دیگر هرگز
- ۱۰۷..... در مورد به‌وجود آمدن داستان کوتاه
- ۱۰۸..... ویژگی‌های داستان کوتاه
- ۱۰۹..... کارگاه داستان کوتاه
- ۱۱۵..... منابع

مقدمه

این مجموعه محتوی بیست و سه داستان است که در مقایسه با اشکال دیگر داستان‌نویسی، آنها را داستان کوتاه می‌خوانند. این داستان‌ها نشانه‌هایی دارند که برای حفظ شکل داستان کوتاه، ضروری هستند: جهشی غافلگیرکننده به وسط جریان داستان، تعریف مستقیم، انداختن نوری ناگهانی به یک وضعیت یا اتفاق، صرفه‌جویی در فضا، زمان و اشخاص، فشرده کردن اتفاقات همراه با افزایش هیجان و به پایان رساندن داستان بایک نقطهٔ اوج یا باز گذاشتن انتهای آن.

معمولاً داستان از تجربیات یا مشاهدات شخصی برگرفته می‌شود. برای مثال داستان کوتاه «یک تکه از زندگی است» (وولف‌دیتریش شنوره^۱). نوری ناگهانی چون آذرخش روی چیزی تابیده می‌شود و خواننده را هشیار می‌کند.

داستان کوتاه، موضوعات خود را از زندگی روزمره و همچنین موضوعاتی می‌گیرد که می‌توان آنها را شکاف‌های زندگی روزمره هم دانست. برای مثال عشق، خوشبختی، بدبختی، مصیبت، جنگ، خشونت، تعقیب و مرگ. یعنی داستان کوتاه در مورد تمام موضوعات زندگی

است؛ همین نکته در دسته‌بندی موضوعی مجموعه فوق هم رعایت شده است. «داستان کوتاه وجود ندارد» (هاینریش بل). تنوع در محتوا و شکل این گونه متن و سبک نوشتن، در داستان‌های برگزیده زیر مشخص می‌گردد:

مشاهده دو کودک در حال نزاع که امری عادی و روزمره است (کورن فلکس، اوتو اف. والتر)، یک همسفر ناخوشایند در تراموا (هر روز صبح، میثائلا زویل)، گفت‌وگوی یک خانم معلم با دانش‌آموزی پریشان (من اشپربر، گابریله وومان)، مشاهدات یک نوجوان که در پی پیدا کردن هویت خویش است، در مقابل آینه (در آینه، مارگرت استین‌فات)، تصویر مبهم یک منشی، حین استراحت ناهار (وقت ناهار، وولف ووندرراچک)، تشریح یک اتفاق ناگوار که داستان‌سرا مسبب آن بوده است و پی‌آمدهای پیش‌بینی نشده‌ای دارد (درست مثل گوگول، زیگفرید لتس)، تصادف مرگباری که با برش‌هایی مانند فیلم نقل می‌شود (تمام سایه‌ها تیره هستند، اشتیگ داگرمان)، مشکلات دوران بلوغ که از دید یک دختر چهارده ساله بازگو می‌شود (پسر با نمک وجود ندارد، کارن داو)، صحنه کوتاه تک‌گویی یک حسادت (حسادت، تانیا سیمرمان)، تشریح تشویش‌های یک زن و شوهر، همزمان با بزرگ شدن دخترشان (موی زیبای طلایی، گابریله وومان)، داستان یک قرار که به طرز مضحکی گذاشته می‌شود (آدم‌ربایی، میلنا موزر)، تشریح کوتاه یک ازدواج (روز عروسی، ارنست همینگوی)، یک تک‌گویی درونی در مورد جنگ دوم جهانی (برادر رنگ‌پریده من، وولفگانگ بورشرت)، تشریح زندگی‌نامه مانند یک تجربه وحشتناک جنگی (مرا ببخش، هانس بندر)، داستانی از زبان یک کودک در مورد تعقیب یهودیان (برلین، خیابان گورمان، کورت بارچ)، بازگو کردن یک اعتراف که نویسنده آن را در یک خانه سالمندان شنیده است (خوشبختی، الیزابت لانگ‌گسر)، مونتاژ افکار و

واکنش‌های تماشاگران مختلف فیلم «شب و مه»، فیلم مستند آلن رنه^۱ در مورد نابودی یهودیان در اردوگاه‌های اسیران جنگی آلمان (حین فیلم؛ یوزف ردینگ)، تک‌گویی یک مادر که پسر خود را در مرز داخلی آلمان از دست داده است (دستور شلیک، رایزر کونسه)، نامه سرگشاده‌یک کارگر به قدرتمندان. کارگری که تاکنون صادقانه کار کرده و حالا دیگر ایمان خود را به ایدآل سوسیالیستی از دست داده است (نامه‌ای که به سختی قابل خواندن بود، هانس یوآخیم شدلیش)، گزارش یک نویسنده که به نیویورک مهاجرت کرده است و در آنجا هم با خشونت آشنا می‌شود (دوران ناامنی، هانس زال)، گفت‌وگوی یک فرد سالخورده با یک جوان، در مورد پیر شدن (اتاقی که آب می‌رفت، کورت مارتی)، تصویر یک فرد بازنشسته (یک بار آمریکا، کلاوس کوردون) و بالاخره بازگویی افکار یک دختر که برای اولین بار با معانی فانی بودن و مرگ آشنا می‌شود (دیگر هرگز، سوزانه کیلیان) مجموعه داستان‌های این کتاب را تشکیل می‌دهند.

پرتگاه‌های روزمره

اوتواف. والتر

کورن فلکس

پسرک صندلی را به طرف پنجره هول داد. بعد به کریستا نگاه کرد. کریستا هنوز کنار پنجره زانو زده بود. هنوز رنگ قرمز به چشم‌های عروسک فشار می‌داد. چهار پایه را آورد، از آن بالا رفت و بعد خود را روی صندلی کشید. وقتی ایستاد، می‌توانست نور خورشید را از ورای شیشه ببیند. می‌توانست به آن پایین نگاه کند. در خیابان یک سگ و دو زن کیف به دست را دید. کریستا گفت: بیا پایین. هنوز مادر در خیابان دیده نمی‌شد. پسرک سعی کرد، پنجره را باز کند.

کریستا گفت که این کار ممنوع است. پسرک جواب داد: فقط دخترها اجازه ندارند. کریستا به او نگریست و گفت: فوراً بیا پایین. پسرک می‌دانست که کریستا همین حالا می‌آید، او را به خود فشار می‌دهد و از صندلی پایین می‌آورد. کریستا از او بزرگ‌تر بود. گفت، من اجازه دارم. وقتی دستش را به دستگیره پنجره گرفت، سرد بود. وقتی کریستا آمد، به او لگد زد. کریستا او را روی زمین گذاشت و صندلی را برداشت. پسرک به آشپزخانه دوید. کنار یخچال در گوشه‌ای نشست. فکر کرد، کریستا یک خوک ماده است. با پشت دست، اشک‌های خود را پاک کرد. فکر کرد، مردها گریه نمی‌کنند. حالا دلش کورن فلکس می‌خواست. بلند شد،

روی چهارپایه رفت و بعد دستش به بستۀ کورن فلکس رسید. مجدداً در همان گوشه نشست. یک لحظه کریستا را کاملاً در نزدیکی خود دید. کارد بزرگ را برداشت و به کریستا زد. کریستا به گریه افتاد. فکر کرد، مردها قوی هستند. مردها گریه نمی‌کنند. کورن فلکس آدم را قوی می‌کند. جوید و جوید.

من، قرقی (اشپربر)

خانم معلم از نفر آخر ردیف نیمکت نزدیک پنجره می پرسد: «اسم تو چیست؟» حالا احساسش مبنی بر در کمین بودن چیزی، شدیدتر شده است. از میان راهروی باریک بین نیمکتها می گذرد، کنار ردیف آخر می ایستد و می گوید: «اسم تو چیست؟ من سؤالی از تو کردم، فهمیدی؟» کودک می گوید: «قرقی.» بدون اینکه نگاهش را از پنجره به معلم بیندازد.

تمام کلاس نجوا می کند، آنچه در کمین بود، آزاد می شود. پاشنهها بر زمین کوبیده می شوند و شلوارها روی چوب کشیده می شوند.
«خب، اسم کوچک تو چیست؟»
«اشپربر.»

کودک آخرین نیمکت نگاهی نه از سر بی مهری به معلم خود می اندازد و مجدداً به طرف پنجره برمی گردد. گنجشکان و چرخ ریسکها از شاخه های باریک و تقریباً بی برگ درخت غوش روی درگاه پنجره می پرند. سهره شکمو اجازه نمی دهد که آنها فرارایش دهند.

خانم معلم به کودک زل می‌زند و می‌گوید: «باید یک اسم کوچک هم داشته باشی.» احساس می‌کند، در پشت سرش که حالا خشک و گرم شده است، تمام قدرت کلاس در هم گره می‌شود. به طرف کودک خم می‌شود: «تو مطمئناً یک اسم کوچک هم داری. یک اسم زیبا و خوب.» کودک به زحمت سر خود را به طرف خانم معلم می‌چرخاند. خانم معلم به چهره آرام، سفید و حواس پرت او نگاه می‌کند. چشمان ملتمس او صورت کودک را لمس می‌کند و در آن پی چیزی می‌گردد.

«قرقی. فقط قرقی.»

پشت سر و کنار خانم معلم، صدای شلیک خنده به هوا می‌رود.

«بسیار خوب. پس فقط قرقی. تو اصلاً نمی‌دانی که اسم کوچک چیست. زیاد باهوش نیستی. شاید اسمت هانس قرقی است.»

یک سار روی شاخه درختی نشست که روی آخرین پنجره خم شده بود.

«شاید اسم تو تئوبالد قرقیا فرانسیسکوس قرقی باشد. یک اسم خاص است که نمی‌خواهی آن را به هر کسی بگویی.»

کودک به شاخه درخت نگاه می‌کند. سار از شدت انتظار می‌چرخد و می‌لرزد. بالاخره یک پرنده بزرگ تر می‌آید. مگر از تخم بذرک خوشش نمی‌آید که به طرف آن نمی‌رود؟ چرا باید از آن سر و صدای ناچیز سار بترسد؟ او که سیاه، بلند و بزرگ است. کودک تصمیم می‌گیرد که غذای پرنده کوچک را در یک جای دیگر بریزد. سارها و توکاهای می‌توانند نزدیک او باشند. اما اول باید به قرقی برسد.

تمام کلاس می‌خندد و منتظر است. خانم معلم مقابل او ایستاده است. می‌گوید: «آهان. تو فکر کردی این حرف بامزه است و می‌خواهی مرا دست بیندازی؟»

کودک می‌گوید: «سینه‌ای مانند قرقی. سفید با راه‌های مشکی. من قرقی هستم. سینه‌ام مانند قرقی است. تمام خصوصیات قرقی‌ها را دارم.»

صدای خنده‌های طعنه‌آمیز با هم قاطی می‌شوند.

«اما هر شوخی پایانی دارد.»

اولین گنجشک سبز در آن بعد از ظهر روی شاخهٔ غوش می‌نشیند. باید در آینده خشخاش هم بریزد. گنجشک سبز بر خجالت خود مستولی می‌شود و بین چرخ‌ریسک‌های جهد؛ اما قبل از اینکه جسارت نوک زدن به یک دانه را بیابد، پرواز می‌کند و می‌رود. شاخهٔ درخت باز خالی شده است. باید مورچه و مگس تهیه کند. بعداً هم حشرات زنده. باید همه چیز را به آرامی و اساسی آماده کند. بعد هم آیا اصلاً آدم اجازه دارد، قرقی را تا پای پنجرهٔ کلاس بکشاند؟ آیا از چیزهایی که می‌شود به او داد، خوشش می‌آید؟ آیا از مصاحبت با چرخ‌ریسک‌های احمق لذت می‌برد؟ خانم معلم می‌گوید: «بسیار خوب. شوخی خیلی بامزه‌ای به فکررت رسیده است. تو هم یک قرقی بانمک و کوچک هستی.» روی از کودک چرخاند و از میان راهروی بین نیمکت‌ها رد شد و به طرف میز خود رفت. مقابل کلاس ایستاد و گفت: «شوخی کردن خوب است. تمام آدم بزرگ‌ها هم بی‌جنبه نیستند.»

یکی از شاگردان که در ردیف امتداد در نشسته بود، فریاد زد: «او می‌گوید که یک پرنده است.»

خانم معلم میل دارد، با دو دست از هم باز شده‌اش، ناآرامی کلاس را ساکت کند. دوست دارد، بدنش را کش بدهد و به آرامی برود، شنا کند. از نگاه کردن به کودکی که در ردیف آخر نیمکت نزدیک پنجره نشسته است، خودداری می‌کند. اما از گوشهٔ چشم، او را می‌بیند. کودک، با آن صورت کوچک و نگاه نافذ خود که به جای دیگری دوخته شده است، اصرار دارد که خشم او را مهار کند.

چه زمانی قرقی از مخفیگاه خود در درخت کاج سوزنی خارج می‌شود که از پنجره مانند یک گلولهٔ پشمی دیده می‌شود؟ گرچه فاصله

زیاد نیست. شاید پنجاه یا شصت متر باشد، ولی هوای پاییزی مانع دید واضح می‌شود. پاییز در تورهای آسمانی آویزان است و پرندگان مانند لکه‌های مشکی پررنگ در میان آن قرار دارند. قرقی کی می‌آید و روی شاخه‌های لخت درخت می‌پرد؟ آیا در بهار موفق به جلب او خواهد شد؟ وقتی که یاس زرد و غنچه‌آلبالوی وحشی سر زده باشد؟ اگر لانه‌هایی میان شاخه‌های درخت توت برایش آماده کند، به آنجا خواهد رفت؟ نه، این کار کافی نیست. باید در راه او نابود کرد و گشت. این کار لازم خواهد شد.

خانم معلم کتاب را باز می‌کند و رو به کلاس می‌گوید: «آخرین درسی که خواندید چه بود؟ حالا برایم تعریف کنید که معلم قبلی چه کارهای جالبی با شما انجام می‌داده است؟»

بیشتر از هر چیز باید سرو کوهی داشته باشد. باید یک بوته کامل سرو کوهی پرورش دهد. دیوار سرو کوهی او باید انبوه و سیاه باشد. پرندگان کوچکی در آن زندگی می‌کنند که باید آنها را قربانی کرد. باغ باید پر از پرنده و سوراخ موش باشد. قرقی باید میز خود را چیده بیابد. خانم معلم در مقابل کلاسی ناآرام ایستاده است.

«به او بفهمانید که پرنده نیست.»

«او دیوانه است!»

تا زمانی که آن شاگرد پشت به او کرده و در زاویه دید او قرار نداشته باشد، نمی‌تواند هیچ کاری انجام دهد.

فریاد می‌زند: «بسیار خوب. درس امروز تمام شد.» بعد صدای خود را بالا برد و مجدداً پایین آورد و گفت: «من قرقی، این پرنده‌شکاری را به خانه‌اش می‌برم و به مادرش تحویل می‌دهم. شاید تب دارد. احتمالش هست.» دست معلم، کودک را از روی نیمکت جدا می‌کند. پسرک برمی‌گردد و به درختزار پشت سر خود می‌نگرد.

خانم معلم می گوید: «خوب، قرقی کوچک. حالا به رختخواب کوچک و گرمی می رویم که حالمان را بهتر می کند.»
«من باید تله های موش تازه ای کار بگذارم و به پرندگان کوچک و مرده نیاز دارم.» بعد از خانم معلم می پرسد: «چگونه می توان پرنده مرده یافت؟» خانم معلم تصمیم می گیرد که فقط به تحویل پسرک به مادرش بسنده نکند؛ باید به مدیر مدرسه هم خبر بدهد. شاید یک کودک عادی نباشد.

زنی که در مقابل در خانه ایستاده است، به خانم معلم و پسرک نگاه می کند. سپس زانو می زند و دست های خود را می گشاید.
به شکلی که کودک نشود، به سمت خانم معلم نجوا می کند: «داخل شوید! از هفته ها پیش همین طور است! چه باید کرد؟»

خانم معلم کنار آن دو زانو می زند و می گوید: «من با مدیر مدرسه صحبت می کنم. چرا تو یک پرنده شکاری شدی؟ چرا یک پرنده کوچک و مهربان نشدی؟ چرا نشدی؟ تو که از تمام هم کلاسی هایت سربه راه تر و مهربان تر هستی. مگر این را نمی دانی؟ تو بسیار لطیف تر و کوچک تر از بقیه هستی.»

مادر می گوید: «تو فنچ کوچولوی من هستی.» کلمات را با فاصله ادا می کند و بین آنها گونه سفید پسرک را می بوسد.
«نه. من قرقی ام و تمام پرنده های کوچک، تمام موش ها و تمام حشرات را خواهم گشت.»

میشائلا زویل

هر روز صبح

هر روز صبح او را می‌دیدم. گمان کنم از همان اول نظر مرا جلب کرد. محل کارم را تغییر داده بودم و از اول ماه، سوار اتوبوسی می‌شدم که ساعت ۸،۱۱ حرکت می‌کرد.

زمستان بود. او هر روز همان پالتوی قرمز آلبالویی و چکمه‌های سفید پوست‌دار را می‌پوشید. دستکش‌های سفید دست می‌کرد. موهایش را به طرز عجیب و در عین حال ملال‌آوری پشت سر گره می‌زد. او هر روز ساعت ۸،۱۵ سوار اتوبوس می‌شد. سر خود را بالا می‌گرفت و روی صندلی سمت راست یک ردیف مانده به آخر می‌نشست.

لغت عبوس به او می‌آمد. همان لحظه اول از او خوشم نیامد. این اتفاق اغلب برای من می‌افتد. افراد غریبه را می‌بینم و بدون اینکه کلمه‌ای با آنها رد و بدل کنم، فقط با نگاه کردن به آنها احساس خشم می‌کنم. نمی‌دانم از چه چیز او خوشم نمی‌آمد. حتی او را زیبا نمی‌یافتم. بنابراین پای حسادت هم در بین نبود.

سوار شد، روی صندلی همیشگی خود نشست که به طرز عجیبی همیشه خالی بود، روزنامه‌ای از کیف مشکی خود درآورد و شروع به خواندن کرد. هر روز از صفحه سه آغاز می‌کرد. پس از سومین ایستگاه، مجدداً دست در کیف خود کرد و بدون اینکه نگاه خود را از روزنامه

هر روز صبح / ۲۱

برگیرد، دو نان کره مالیده شده، بیرون آورد. روی یکی سلامی و روی دیگری کالباس بود. در حال خواندن، آنها را خورد. از دهانش سر و صدا در نمی‌آورد، با این احوال با مشاهده او در حال خوردن، حالت تهوع به من دست می‌داد.

نان‌ها همیشه در کیسه نایلونی قرار داشتند. از خود می‌پرسیدم، آیا او هر روز یک نایلون جدید برمی‌دارد، یا از همان قبلی‌ها چند مرتبه استفاده می‌کند.

قبل از اینکه او حالت عبوس و بی‌تفاوت خود را در مقابل من از دست بدهد، حدود دو هفته او را تحت نظر داشتم. مرا ورنه انداز کرد. از نگاهش فرار نکردم. دشمنی ما محرز بود. روز بعد من روی صندلی همیشگی او نشستم. واکنش خاصی نشان نداد و مثل همیشه شروع به خواندن کرد. البته پس از پشت سر گذاشتن ششمین ایستگاه، نان و کره را از کیفش درآورد.

او هر صبح، تمام روز مرا خراب می‌کرد. با حرص به او می‌نگریستم. با چشم‌هایم تمام حرکات او را که برای من توهین‌آمیز بود و هر روز هم تکرار می‌شد، جذب می‌کردم. عصبانی بودم، چون باید قبل از او پیاده می‌شدم. بنابراین او از این امتیاز برخوردار بود که محل کار مرا می‌دانست.

چند روزی که در اتوبوس نبود و مرا عصبی نمی‌کرد، متوجه لزوم آن موضوع ناخوشایند روزمره شدم. وقتی مجدداً ظاهر شد، احساس آرامش کردم. دوبرابر از دست او عصبانی می‌شدم. گره پشت موهایش که غیرعادی و با این احوال کسالت‌بار بود، پالتوی قرمز آلبالویی، صورت عبوس و اندوهگین؛ سلامی، کالباس و روزنامه‌اش مرا خشمگین می‌کرد.

کار به جایی رسید که نه تنها در اتوبوس جلوی چشم من بود، بلکه فکر او را با خود به خانه می‌برد، برای آشنایانم از سر و صدای زیاد دهانش، بوی بد بدن او، پوست منفذدار و چهره نفرت‌آورش تعریف

می کردم. از اینکه خود را به دست خشم خود بسپارم، لذت می بردم؛ دائم دلایل تازه‌ای برای این می‌یافتم که چرا حتی حضورش، مزاحم من است. بعد اگر شنوندگان به من لبخند می‌زدند، صدای ناخوشایند او را تشریح می‌کردم که قبلاً هرگز مشابه آن را نشنیده بودم. از این عصبانی می‌شدم که یک روزنامه جنجالی و احمقانه می‌خواند و غیره.

به من توصیه شد که با اتوبوس قبلی که در ساعت ۸،۰۱ حرکت می‌کرد، بروم، ولی این کار به معنای ده دقیقه خواب کمتر بود. او که نباید مرا از خواب و زندگی می‌انداخت! دو شب قبل، دوستم بثاته شب را در منزل من گذراند. با هم سوار اتوبوس شدیم.

او هم مثل همیشه ساعت ۸،۱۵ سوار شد و سر جای خود نشست. هرگز در مورد او با بثاته صحبت نکرده بودم. ناگهان بثاته خندید، آستین مرا کشید و گفت: «به آن دختر که پالتوی قرمز پوشیده است، نگاه کن. همان که دارد نان و کالباس می‌خورد. نمی‌دانم، ولی او مرا به یاد تو می‌اندازد. منظورم طرز غذا خوردن، نشستن و نگاه کردن او است.»

در آینه

گفتند: «تو کاری بلد نیستی. کاری انجام نمی‌دهی. هیچ کاره‌ای نمی‌شوی. هیچ. هیچ. هیچ.»

آخیم از خود می‌پرسید، پس این هیچ که آنها درموردش صحبت می‌کنند و ظاهراً وحشت زیادی از آن دارند، کجاست؟ زیر لحاف و متکا پنهان شده است؟

در با صدای بلندی پشت سر آنها بسته شد.

آخیم تقریباً از تخت بیرون آمد. ساعت پنج دقیقه از یک گذشته بود. باز هم دیر شده بود. به سقف اتاق زل زد. سفید بود. هیچ. یک ورق کاغذ نانوشته، یک تابلوی کشیده نشده، یک آهنگ خاموش، یک کلمه بر زبان نیامده و یک زندگی زیسته نشده.

نیم دور به سمت راست چرخید. با فشار انگشت، ضبط صوت را روشن کرد. گاهی اوقات موسیقی او را سرحال می‌آورد. به طرف دیوار و آینه بزرگی خزید که کنار پنجره قرار داده بود. در مقابل آن زانو زد و به خود نگریست: قد بلند، استخوانی، چشم‌های خاکستری در صورتی رنگ پریده و موهای قهوه‌ای روشن و کدر. «دد کندیز»^۱ می‌خواندند: «چون آنها

در رابطه با تو برنامه‌ریزی غلطی کرده‌اند، راه‌حلی جز پیاده شدن و فکر کردن نداری.»

آخیم سر خود را برگرداند، بلند شد، به طرف پنجره رفت به بیرون نگاه کرد: خیابان‌ها، خانه‌ها، مغازه‌ها، اتومبیل‌ها و عابرین، همیشه یکسان بودند. مجدداً به کنار آینه برگشت. به آن نزدیک شد. چنان نزدیک که گمان کرد، می‌تواند از شیشه بین خود و تصویر خود عبور کند. کف دست‌هایش را روی صورت خود در آینه گذاشت، انگشتانش را به آرامی روی گونه‌ها، چشم‌ها، پیشانی و شقیقه‌ها کشید، نوازش کرد و چیزی جز صافی و سرما حس نکرد.

به خاطر آورد در جعبه چوبی که وسایل خود را در آن نگه می‌داشت، باید هنوز لوازم آرایش وجود داشته باشد. دست زیر تخت برد، در وسایل داخل جعبه جست‌وجو کرد و یک جعبه پلاستیکی بیرون کشید که چند تیوب له شده در آن به چشم می‌خورد. هنوز کمی از رنگ مشکی باقی بود. آخیم جلوی آینه ایستاد و دو خط کلفت روی شیشه کشید. درست در همان مکانی که آینه ابروهای او را نشان می‌داد. به قدر کافی رنگ سفید داشت. تیوب را فشار داد، آن ماده سفید و روغنی را در دستانش ریخت و آن را در قسمت چانه، گونه‌ها و بینی روی آینه مالید. سپس با دقت و به آرامی شروع به پخش کردن آن کرد. در حین انجام این کار نباید تکان می‌خورد. در این صورت نقاشی او حرکت می‌کرد. فکر کرد، سیاه و سفید زیبا هستند. فقط آبی مانده است. آخیم به تصویر خود لبخند زد، آبی را از داخل جعبه آورد و پیشانی و پشت چشم‌های خود را در آینه آبی کرد.

مدتی در مقابل صورت رنگی ایستاد. سپس کمی حرکت کرد و صورت بی‌رنگش مجدداً مانند یک شبح در آینه ظاهر شد. کنارش هم یک ماسک روی آینه دیده می‌شد.

قدمی به عقب برداشت، دست خود را به عقب برد و با مشتش محکم روی آینه کوبید. تکه‌های شیشه بر زمین افتادند. خرده شیشه‌ها او را زخمی کردند. از دستش خون می‌آمد. چرا خون او از بازویش جاری می‌شد و بر زمین می‌چکید؟ آخیم دهان خود را روی زخم‌ها گذاشت و خون آن را مکید. در عین حال صورتش سرخ شد.

آینه خراب شده بود. آخیم وسایل خود را جمع کرد و لباس پوشید. می‌خواست به آن پایین برود و در جایی با مردم برخورد کند.

وولف ووندراچک

وقت ناهار

در کافه‌ای در خیابان می‌نشیند. فوراً پاها را روی هم می‌اندازد. زیاد وقت ندارد.

یک مجلهٔ مد را ورق می‌زند. والدینش می‌دانند که زیباست. از این موضوع خوشحال نیستند.

برای مثال. او دوستانی دارد. با این احوال وقتی در خانه دوستش را معرفی می‌کند، نمی‌گوید که بهترین دوستش است.

برای مثال. مردان می‌خندند و به او نگاه می‌کنند. بعد صورت او را بدون عینک آفتابی تجسم می‌کنند.

کافهٔ خیابانی کاملاً پر است. او دقیقاً می‌داند که چه می‌خواهد. روی میز بغلی هم دختری نشسته است که پا دارد.

از ماتیک متنفر است. یک قهوه سفارش می‌دهد. گاهی به فیلم‌ها و فیلم‌های عشقی می‌اندیشد. همه چیز باید به سرعت اتفاق بیفتد.

جمعه‌ها وقت کافی هست که کمی کنیاک هم با قهوه سفارش دهد. اما جمعه‌ها اکثراً باران می‌بارد.

با عینک راحت‌تر می‌شود سرخ نشد. با سیگار باز هم ساده‌تر است. متأسف است که نمی‌تواند دود را به ریه‌هایش بدهد.

وقت ناهار / ۲۷

وقت ناهار یک اسباب‌بازی است. اگر کسی با او صحبت نکند، پیش خود تصور می‌کند که اگر مردی را مخاطب قرار دهد، چه می‌شود. مردها خواهند خندید. یک جواب بی‌ربط می‌دهند که او را از سر باز کنند. شاید بگویند که صندلی کنار دستشان متعلق به کسی است. دیروز او را مخاطب قرار دادند. دیروز صندلی کنار دستش خالی بود. دیروز خوشحال بود که وقت ناهار همه چیز به سرعت پیش می‌رود.

والدین سر میز شام در این مورد صحبت می‌کنند که آنها هم زمانی جوان بوده‌اند. پدر می‌گوید که نیت خیر دارد. مادر می‌گوید که در واقع می‌ترسد. او جواب می‌دهد که وقت استراحت ناهار بی‌خطر است.

در این بین یاد گرفته است که تصمیم نگیرد. او هم یک دختر است مانند دختران دیگر. جواب سؤال را با یک سؤال دیگر می‌دهد.

گرچه به طور منظم در کافه خیابانی می‌نشیند، وقت ناهار سخت‌تر از نامه نوشتن است. از همه طرف به او نگاه می‌کنند. فوراً متوجه می‌شود که دست دارد.

دامن را نمی‌شود ندید. مسأله اصلی این است که سر وقت برسد. در کافه خیابانی آدم مست وجود ندارد. با کیف دستی خود بازی می‌کند. دیگر روزنامه نمی‌خرد.

چقدر عالیست که در هر استراحت ناهار می‌تواند، یک فاجعه اتفاق بیفتد. او می‌تواند خیلی دیر کند. او می‌تواند خیلی عاشق شود. اگر گارسن نیاید، به داخل کافه می‌رود و پول قهوه‌اش را می‌پردازد.

پشت ماشین تحریر هم وقت زیادی برای فکر کردن به فجایع دارد. «فاجعه» لغت مورد علاقه اوست. بدون این لغت مورد علاقه، وقت ناهار بسیار کسالت‌بار می‌شد.

زیگفرید لنتس

درست مثل گوگول

من این محل بارگیری را از هشت سال پیش می‌شناسم. این محل پیچیده که تراموا، اتوبوس و قطار وارد آن می‌شود. فقط برای اینکه بار خود را با هم عوض کنند و به یکدیگر تحویل دهند. به محض اینکه درها با صدا باز می‌شود، به سرعت و با خشونت بسته می‌شود. با هم مخلوط می‌گردند و در هم گره می‌خورند. درست گویی دو دشمن بی‌اسلحه در مقابل هم ایستاده‌اند. بعد قطار مصمم و ایمن به حرکت درمی‌آید. چنان بدون ملاحظه در راه خود پیش می‌رود که آدم دوست دارد بایستد و منتظر شود تا همه چیز بگذرد. گرچه چراغ سبز است.

کاش فقط این یک قطار بود با کوله‌پشتی‌های مدرسه و کیف‌های کار. کاش فقط این مراسم صبحگاهی عبوس بود. می‌شد آن را تحت کنترل و زیر نظر داشت، اما اینجا که رفت و آمد مانند یک دلتای پر انشعاب می‌شود، باید انتظار برخوردهای غیرمنتظره، تغییر جهت ناگهانی بعضی افراد، تنه زدن، مسابقات کوچک دوی افرادی را داشت که از پشت اتومبیل‌های پارک شده بیرون می‌آیند و با یک جهش ناگهانی سعی در گذشتن از خیابان دارند. من تمام اینها را می‌دانستم. زیرا هشت سال از آنها بودم و خود را به دست موج ناشکیبای آنها سپردم. از تراموا به اتوبوسی که درست مقابل مدرسه‌ام توقف می‌کرد؛ من مدت زیادی بخشی از بی‌ملاحظگی آنها بودم.

اما تمام این اطلاعات به من کمک نکرد و به هیچ کس دیگر هم کمک نمی‌کند. حتی اگر بیست سال تمام بدون اینکه تصادف کند، پشت فرمان نشسته باشد؛ اتفاقی که افتاد، به لحاظ آماری غیر قابل اجتناب بود. ربطی هم به مبتدی بودن من یا دست دوم بودن اولین اتومبیلم نداشت که حتی یک هفته هم نمی‌شد که با آن به مدرسه می‌رفتم. آن روز صبح نشانه‌های خاص و بدی وجود نداشت و دلیلی برای دقت خاص من هم موجود نبود. دو ساعت اول را جغرافی داشتیم. با این احوال وقتی به محل پیاده شدن از اتومبیل و سوار شدن به وسایل نقلیه عمومی نزدیک شدم، زودتر از موعد پای خود را از روی پدال گاز برداشتم و حتی وقتی چراغ سبز شد، سرعت خود را بیشتر نکردم. گرچه آن نور گویی به من چشمک می‌زد و از من می‌خواست که سرعت خود را زیاد کنم و بروم. قبل از اینکه آن دو اتوبوس که در طرف دیگر خیابان دور می‌زدند، درهای خود را باز کنند. روی سنگ‌فرش خیابان برف کثیف و لگدکوب شده‌ای به چشم می‌خورد که زیر نمک در حال ذوب شدن بود. اتومبیل بیش از سی کیلومتر سرعت نداشت و من اتوبوس‌ها را تحت نظر داشتم که همین حالا مردم درست مثل اینکه اجازه خروج گرفته باشند، با عجله از آنها خارج می‌شدند.

حتماً از یکی از ورودی‌های ایستگاه قطار آمده و شماره اتوبوس خود را دیده بود. او هم مثل همه که با دقت سفر صبحگاهی خود را محاسبه کرده بودند، می‌خواست حتماً به اتوبوس برسد. ابتدا صدای ضربه را شنیدم. فرمان قفل شد. بعد او را روی کاپوت دیدم. صورت له شده را زیر کلاه دیدم. در جست‌وجوی یافتن یک تکیه‌گاه، دست‌ها را روی شیشه جلو از هم باز کرده بود. درست از پشت چراغ راهنمایی، به طرف اتومبیل آمده بود؛ ترمز کردم دیدم که چگونه به سمت چپ افتاد و روی خیابان غلتید. توقف ممنوع، همه جا توقف ممنوع بود. بنابراین دنده عقب گرفتم،

چند متر به عقب رفتم، ترمز دستی را کشیدم و پیاده شدم. او کجا بود؟ آنجا کنار جدول بود و سعی می کرد با گرفتن زنجیر راهبندان بلند شود. به آرامی. مردی ریز اندام و مگس وزن در یک پالتوی مندرس. مردم به او کمک می کردند و موضعی خصمانه در مقابل من گرفته بودند. از دید آنها من مقصر بودم. چهره متمایل به قهوه‌ای او بیشتر از وحشت در هم کشیده شده بود تا درد. با حالتی تدافعی به من می نگرست و لبخندزنان سعی در آرام کردن مردم داشت: چیز مهمی نیست. اصلاً مهم نیست.

نگاه من از صورت او به اتومبیل افتاد. یک فرورفتگی تخم مرغی شکل و نسبتاً منظم، در گلگیر سمت راست به وجود آمده بود. گویی با چماق روی آن کوبیده‌اند؛ در جاهایی که رنگ اتومبیل پریده بود، نخ‌هایی از پالتوی مرد چسبیده بود. کاپوت هم غر شده و باز بود. یکی از برف پاک‌کن‌ها هم شکسته بود. ضمن اینکه من خسارت وارده را ارزیابی می کردم، به من نگاه می کرد و با دو دست زنجیر را گرفته بود. هنوز تلوتلو می خورد و چشم از اتوبوسی که در حال حرکت بود، بر نمی داشت. پوست پیشانی و دست‌هایش خراشیده شده بود. چیز بیشتری ندیدم. وقتی به طرف او رفتم، لبخندی زد و به این وسیله همه چیز را پذیرفت. بی احتیاطی، عجله و گناه خویش را. برای اینکه به من بفهماند که مشکلی نیست، پاهای خود یکی پس از دیگری در شلوار نخ کش شده بالا آورد، سرش را به چپ و راست چرخاند و محض امتحان دست آزاد خود را خم کرد: ببین. مگر همه چیز عالی نیست؟ از او پرسیدم چرا از چراغ قرمز و آیا اتومبیل در حال حرکت را... با ناراحتی و حالتی مبنی بر گردن گرفتن تقصیرها شانه‌های خود را بالا برد. متوجه نمی شد. وحشت زده فقط یک جمله را تکرار می کرد و در جهت اتوبوس حرکت کرده می نگرست. از لحن صدایش فهمیدم که به زبان ترکی صحبت می کند. متوجه تمایل او به رفتن شدم، اما قادر به تعیین مقدار درد خود نبود تمایلی

هم به اعتراف به آن نداشت. از احساس همدردی و نگاه‌های کنجکاو مردم رنج می‌برد؛ ظاهراً متوجه می‌شد که مرا متهم می‌کنند و از این موضوع هم ناراحت بود. من گفتم، حالا شما را نزد یک دکتر می‌برم. وقتی دستم را زیر گردن او گذاشتم و بلندش کردم که به طرف اتومبیل ببرم، چقدر سبک بود. با چه نگرانی خسارت‌های وارده را به گلگیر و کاپوت ارزیابی می‌کرد! ضمن اینکه عابرین بیشتری اضافه می‌شدند و توضیح می‌دادند که چه دیده‌اند یا شنیده‌اند، او را روی صندلی عقب گذاشتم، به پهلو خواباندم و سرم را طوری تکان دادم که به او روحیه بدهم. سپس از همان راه قدیمی که به طرف مدرسه می‌رفت، حرکت کردم. در نزدیکی مدرسه پزشکان زیادی زندگی یا به عبارتی طبابت می‌کردند. تابلوهای سفید لعاب کاری شده آنها را به خاطر داشتم و می‌خواستم او را به همان جا ببرم.

در آینه به او نگاه کردم. چشم‌ها را بسته بود و لب‌هایش می‌لرزید. رد باریکی از خون، از گوشش به طرف گردن جاری بود. به سختی از جا بلند شد، البته نه برای اینکه درد خود را قابل تحمل‌تر سازد، بلکه چون در جیب‌های مختلف پالتوی خود در جست‌وجوی چیزی بود. بعد تکه‌ای کاغذ درآورد. یک پاکت آبی بود که از بالای صندلی به من داد: اینجا، اینجا، آدرس. بالاتنه خود را صاف کرد، از میان دو صندلی به طرف من خم شد و با صدای گرفته تکرار کرد: خیابان لایپزیک.

ظاهراً این موضوع برایش بسیار مهم بود. حالا با هیجان با من صحبت می‌کرد و بر وحشتش افزوده می‌شد. دکتر نه، خیابان لیگنیتسر^۱، بله. و بعد پاکت آبی را تکان می‌داد. به یک ایستگاه تاکسی در نزدیکی مدرسه رسیدیم و من توقف کردم. به او علامت دادم که منتظر من شود و زیاد طول نخواهد کشید. سپس به سمت راننده‌های تاکسی رفتم و آدرس

1 Liegnitzer

خیابان لیگنیتر را پرسیدم. آنها دو خیابان با این نام می‌شناختند، ولی فرض را بر این گذاشتند که چون در آن محل بودم، حتماً خیابانی را جست‌وجو می‌کردم که نزدیک‌تر بود. راهی را برایم شرح دادند که خودشان می‌رفتند. این راه از کنار یک بیمارستان و پل زیر گذر در حاشیه یک منطقه صنعتی می‌گذشت. از آنها تشکر کردم، به طرف باجه تلفن عمومی رفتم و شماره مدرسه را گرفتم. کلاس من قاعدتاً از مدتی پیش شروع شده بود. کسی گوشی را بر نداشت. شماره خانه خود را گرفتم و به همسر متعجبم گفتم، وحشت نکن، من تصادف کردم، ولی اتفاقی برایم نیفتاده است. او پرسید: با یک بچه؟ و من به سرعت جواب دادم: یک خارجی. احتمالاً یک کارگر مهمان است. باید او را به پزشک برسانم. لطفاً به مدرسه خبر بده. قبل از اینکه از باجه تلفن خارج شوم، یک بار دیگر شماره مدرسه را گرفتم. حالا اشغال بود.

به سمت اتومبیل رفتم. از مقابل دو راننده تاکسی گذشتم که در آرامش و با خونسردی، خسارت مرا بهانه‌ای قرار داده بودند تا در مورد زیان‌های وارده به خود صحبت کنند و در عین حال هر یک سعی در پیشی گرفتن از دیگری داشت. اتومبیل خالی بود. روی صندلی عقب خم شدم و دست خود را روی آن کوبیدم. رانندگان تاکسی به خاطر نداشتند که مردی را دیده باشند، اما حدس می‌زدند که او اولین راه را انتخاب کرده و به سمت جلو رفته است. آنها مسلماً متوجه وجود یک مرد جنوبی کلاه به سر و زخمی می‌شدند. می‌خواستند بدانند که این بدشانسی کجا به سراغ من آمده بود. ماجرا را برایشان تعریف کردم آنها هم میزان خسارت را تخمین زدند. به شرطی که از هشتصد مارک بگذرم.

آرام به سمت خیابان لیگنیتر رفتم. از بیمارستان گذشتم و از پل زیر گذر به طرف شهرک صنعتی رفتم. یک کارخانه کوچک سیم‌سازی که سیم شبکه‌ای سوراخ‌داری دور محوطه‌اش را احاطه کرده بود؛ پرس‌های

سنگین که بدنه اتومبیل‌ها را به صورت بسته‌های کوچک دستی جمع می‌کردند؛ از سالن‌های تاریک که آنها را تعمیرگاه می‌خواندند، شرکت‌های حمل و نقل و انبارهای مختلف که حتی یک رد پا در آنها دیده نمی‌شد، گذشتم.

مثل اینکه خیابان لیگنیتسر، حصارِ چوبی پوشیده شده از پلاکارداها بود که سر جرثقیل‌های خشک شده از پشت آن به چشم می‌خورد؛ هیچ خانه مسکونی دیده نمی‌شد. یک کارخانه متروک و بدون در با پنجره‌های شکسته سر راهم بود. رد سیاه دود، از یک آتش‌سوزی در گذشته خبر می‌داد. در گوشه‌ای یک اتومبیل کاروان‌دار دیدم که لاستیک‌هایش در زمین فرو رفته بود. توقف کردم، پیاده شدم و از روی برف کثیف به طرف اتومبیل کاروان‌دار رفتم؛ کارگران رفته بودند. پرده‌ای جلوی پنجره اتومبیل کاروان‌دار را پوشانده بود. روی پله‌های آن نمک پاشیده بودند؛ از دودکش حلبی آن دود خارج می‌شد.

اگر پرده تکان نمی‌خورد و اگر آن انگشت را با حلقه ندیده بودم که پرده قلاب‌بافی را صاف می‌کرد، احتمالاً اتومبیل را دور می‌زدم و می‌رفتم؛ بنابراین پله‌ها را تا نیمه بالا رفتم و در زدم. گفت‌وگویی هیجان‌زده و آرام در درون اتومبیل کاروان‌دار جریان یافت و بعد در باز شد. در نزدیکی صورتم انگشتری مهرباری را در دستی دیدم که روی دستگیره قرار داشت. نگاهم را بالا آوردم و به او نگریستم. کفش‌های راحتی سیاه به پا داشت و کلاه شب سفیدی سرش بود؛ یک شلوار اتو شده تنگ و پالتوی کوتاهی با یقه پوست بر تن داشت؛ مثلث درخشان یک پوشش ابریشمین، از جیب بالای کت او نمایان بود. مؤدبانه و با آلمانی دست و پا شکسته پرسید که در جست‌وجوی چه کسی هستم. ناگهان در داخل اتاقک اتومبیل چشمم به مردی افتاد که در طبقه پایین یک تخت دو طبقه نشسته بود. با انگشت او را نشان دادم: دنبال تو هستم. اجازه ورود یافتم. در اولین نگاه چشمم به چهار تخت،

یک دستشویی، کارت پستال، عکس‌های خانوادگی و عکس‌های بریده شده از روزنامه افتاد که به دیوارهای لخت اتاقک زده بودند. بعداً وقتی آن مردی که لباس درخور توجهی بر تن داشت، چهارپایه‌ای به من تعارف کرد، چند کارتن و چمدان مقوایی هم دیدم که زیر تخت قرار داشتند. مرد مجروح زیر پتویی دراز کشیده بود که روی آن به وضوح کلمه «هتل» دیده می‌شد. چشم‌های تیره‌اش در تاریکی اتاقک می‌درخشید. بی تفاوت به سلام من پاسخ داد. هیچ نشانه‌ای مبنی بر ترس یا کنجکاوی بروز نداد که مرا بازشناخته است.

مردی که انگشتی مهرداد بر انگشت داشت، گفت که آقای اوزکوک^۱ تصادف کرده است. سرم را به علامت تأیید تکان دادم و بعد از مدتی پرسیدم، آیا باید او را نزد پزشک ببرم یا نه. آقای انگشتر مهرداد به شدت مخالفت کرد: نیازی نیست. آقای اوزکوک از زمانی که سر ساختمان دچار سانحه شد، تحت نظر پزشکان است. من گفتم: امروز صبح. من به دلیل تصادف امروز صبح آمده‌ام. مرد به طرف شخص مجروح برگشت و به زبان خودشان، با عصبانیت چیزی از او پرسید؛ مرد مجروح به آرامی سر خود را تکان داد. مرد انگشتر مهرداد گفت: آقای اوزکوک چیزی از تصادف امروز صبح نمی‌دانند. آرام گفتم: برای خود من اتفاق افتاد. این مرد در چراغ سبز، جلوی اتومبیل من دوید. من با او تصادف کردم. اتومبیل من بیرون پارک شده است. می‌توانید خسارات وارده را از نزدیک مشاهده کنید. مجدداً به زبان خودشان، سر مرد مجروح فریاد کشید. یک جمله را چندین مرتبه تکرار کرد. تمام چیزی که به صورت جمع‌بندی شده به من گفت، این بود: آقای اوزکوک اهل ترکیه است. آقای اوزکوک کارگر مهمان است. آقای اوزکوک دو روز پیش دچار حادثه شده است. او هیچ اتومبیلی را به خاطر نمی‌آورد.

به مرد مجروح اشاره کردم و گفتم: از او پرسید، چرا فرار کرد؛ به خود من گفت که او را به خیابان لیگنیتر، یعنی همین جا بیاورم. باز هم آن دو بازی سؤال و جواب خود را تکرار کردند که متوجه آن نمی شدم؛ ضمن اینکه مرد مجروح باحالتی رنجیده به من نگاه می کرد و لب های خود را تکان می داد، مرد انگشتر مهرداد گفت: آقای اوزکوک از زمان سانحه ساختمان، هیچ جا نرفته است او باید در تخت بماند. به مرد مجروح گفتم: آن پاکت نامه آبی را که در اتومبیل به من نشان دادید، بیورید؛ مرد مجروح به ترجمه جملات من گوش می کرد. گمان نکنم که ترجمه این جملات به زبان ترکی آن همه طولانی و بحث برانگیز بود. با حالتی پیروزمندانه ابراز تأسف شد که آقای اوزکوک هرگز هیچ پاکت نامه آبی نداشته است.

عدم احساس اطمینان. این عدم احساس اطمینان باز هم به سراغ من آمد. درست مثل بسیاری از مواقع که باید در مقابل محصلین، خطر اتخاذ یک تصمیم قطعی را به جان بخرم؛ و از آنجایی که اطمینان داشتم که مرد مجروح هنوز همان پالتوی مندرس را بر تن دارد، به طرف تخت او رفتم و پتو را کنار زدم. لباس زیر بر تن داشت و چیزی را محکم در دست می فشرد که ظاهراً به هیچ قیمتی حاضر نبود، آن را به کسی بدهد.

وقتی روی پله ها شماره خیابانی را پرسیدم که اتومبیل مسکونی در آنجا ثبت شده بود. مرد انگشتر مهرداد خندید و دستوری کوتاه به مرد مجروح داد و وقتی صورتش را به طرف من گرفت و جواب داد: چهل تا پنجاه و دو. و در عین حال صادقانه دستها را از هم گشود، برای اولین مرتبه متوجه بدگمانی صادقانه اش شدم. گفت، آدرسی طولانی است. شاید پانصد متر باشد. من پرسیدم، آیا آنجا محل سکونت دائمی آقای اوزکوک است؟ در حالی که بدگمانی خود را پشت شادمانی پنهان می کرد و با اشاره ای طفره می رفت گفت، کار زیاد. همه جا. گاهی آقای

اوزوک اینجا است و گاهی آنجا. به جهت مخالف اشاره کرد. گرچه خداحافظی کرده بودم، دنبالم آمد؛ در سکوت مرا تا خیابان همراهی کرد، نزدیک اتومبیل ایستاد، دست روی فرورفتگی‌هایی کشید که در اثر تصادف با آن فرد سبک وزن، به وجود آمده بود. کاپوت را بالا زد و تایید کرد که قفل آن دیگر درست بسته نمی‌شود. آیا آرام شده بود؟ احساس می‌کردم، او که به نظر می‌رسید همه چیز برایش بی‌اهمیت است، پس از مشاهده خسارت وارده آرام شد. چانه‌اش را خاراند و بعد انگشت شصت پهن خود را روی کوکتل‌هایش کشید. از من پرسید که آیا قصد مراجعه به بیمه را دارم یا نه؟ به او فهماندم که راه دیگری ندارم. در جواب مجدداً شروع به ارزیابی مجدد خسارت کرد. تعجب کردم که مبلغ او فقط مقداری کمتر از آن بود که رانندگان تاکسی ارزیابی کرده بودند؛ هفتصد و پنجاه مارک. خندید و دستی برایم تکان داد. وقتی سوار شدم، شیشه را پایین کشیدم و در لحظه‌ای که ماشین را روشن کردم، دست بسته خود را به طرف من دراز کرد. گفت، برای تعمیرات. آقای اوزوک حالا باید استراحت کند.

می‌خواستم پیاده شوم، ولی او دور شد. یقه پوست پالتوی خود را بالا داده بود. گویی سخت‌ترین کار را انجام داده است. پس از اینکه پشت پرچین ناپدید شد، به پولی نگریستم که در دستم گذاشته بود. همان مقداری که خودش ارزیابی کرده بود. تردید داشتم. منتظر چیزی بودم. گرچه حتی نمی‌دانستم، چیست. قبل از اینکه به مدرسه بروم، اتومبیل خود را به تعمیرگاه بردم.

زه‌والد طبعاً در اتاق معلمین نشسته بود. گویی انتظار مرا می‌کشد. او با آن صورت سرخ و شکم گنده که احتمالاً اگر با کمربندهای بسیار بلند، آن را مهار نمی‌کرد، تا زانوهایش می‌رسید. گفت، شنیدم. حالا تعریف

کن. از فلاسک خود برایم چایی ریخت. نه، آن را طوری به من تحمیل کرد گویی می‌خواهد تمام حقوق ماجرای مرا در اختیار بگیرد. آن هم زه‌والد که از موقعیتی در راه تبلیغ برای تجربه خود استفاده می‌کرد. یعنی هیچ اتفاقی برای اولین مرتبه نمی‌افتد. ادعا می‌کرد، تمام اتفاقاتی که برای ما می‌افتد، قبلاً اتفاق افتاده‌اند. حتی نباید تصور کرد که اتفاقات نادر برای اولین مرتبه می‌افتد.

یک چایی غلیظ و شیرین نوشیدم. وقتی دیدم چقدر دستم می‌لرزد، وحشت کردم. هنگامی که فنجان را برمی‌داشتم کمتر از زمانی که آن را زمین می‌گذاشتم، می‌لرزید. پس از اینکه جریان حرکت، تصادف، فرار مجروح و بعد ماجرای آن ملاقات را در ماشین کاروان‌دار تعریف کردم، متوجه به وجود آمدن یک لبخند شدم. لبخندی مبنی بر حق به جانب بودن، برتر بودن که موجب خشم من شد و از اینکه تمام ماجرا را برای او تعریف کرده بودم، پشیمان شدم. این تصادف من بود. این اتفاق متعلق به من بود. به همین دلیل حق داشتم، آن را با روش خودم ارزیابی کنم. به خصوص ملاقاتی را که در ماشین کاروان‌دار داشتم، با بی‌طرفی عادلانه‌ای تشریح کنم. در این بین همه چیز بر زه‌والد روشن بود. گفت، درست مثل گوگول. عزیز من، مگر متوجه نشدی؟ درست مثل گوگول. خوشحال شدم که زنگ خورد و مجبور شدم، سر کلاس بروم و از توضیحات او خلاص شدم. به خصوص این اشاره که ماجرای من درست شبیه ماجرای اصلی بود.

به او نخواهم گفت که راننده تاکسی و مردی که انگشتی مهردار بر انگشت داشت، مخارج تعمیر را زیادتر از اندازه واقعی ارزیابی کرده بودند؛ از آنجا که فرورفتگی‌های اتومبیل با چکش صاف شد، بیش از دویست مارک برایم باقی ماند. من هرگز و هرگز برای زه‌والد تعریف

نخواهم کرد که برای پس دادن باقی مانده پول به آقای اوزکوک، هنگام غروب و در حالی که برف می‌بارید، یک‌بار دیگر به خیابان لیگنیتر رفتم. پنجره اتومبیل کاروان‌دار تاریک و در آن بسته بود. پس از اینکه چندین مرتبه در زدم، بالاخره در را باز کرد. باز هم همان دستمال ابریشمین سرخ را در دست داشت. ظاهراً با آن خود را باد می‌زد. دست‌کم شش مرد روی لبه تخت نشسته بودند. مردانی کوتاه قد و خجالتی که با دیدن من سعی کردند، گیل‌های شراب قرمز را پنهان کنند. طوری نشسته بودند، گویی غافلگیر شده‌اند. بعضی قیافه مجرمین را به خود گرفته بودند. ترس در تمام صورت‌ها دیده می‌شد. سراغ آقای اوزکوک را گرفتم؛ مردی که انگشتری مهرداد بر انگشت داشت، او را به خاطر نمی‌آورد. هرگز او را ندیده بود و هرگز از او مراقبت نکرده بود. آنجا بود که متوجه شدم، اگر مرا به خاطر بیاورد، دچار مشکل خواهد شد. وقتی می‌خواستم باقی مانده پول را به او بدهم، با اندوه و یأس به من نگاه کرد. بعد گفت، متأسف است و نمی‌تواند پولی را بپذیرد که تعلق به او ندارد. به مردانی نگریستم که سکوت کرده بودند. بدون استثنا تمام‌شان شبیه اوزکوک بودند و من اطمینان داشتم که اگر روز بعد بازگردم، همه‌شان تکذیب می‌کنند که مرا دیده‌اند. چندین اتومبیل مسکونی در آنجا توقف کرده بود. نکند که در اتومبیل اشتباهی را زده بودم؟ اما به یک چیز اطمینان دارم: قبل از اینکه آنجا را ترک کنم، پول را روی میز گذاشتم.

اشتیگ داگرمان

تمام سایه‌ها تیره هستند

روز زیبایی است و خورشید به صورت اریب روی زمین می‌تابد. به زودی صدای ناقوس کلیسا می‌آید. یکشنبه است. دو جوان بین مزارع گندم، راه باریکی یافتند که تاکنون ندیده بودند. شیشه پنجره‌های سه دهکده‌ای که در یک سطح قرار دارند، چشم را می‌زند. مردان جلوی آینه صورت خود را اصلاح می‌کنند؛ زنان آوازخوانان نان صبحانه را برش می‌دهند و بچه‌ها روی زمین نشسته‌اند و دگمه‌های جلیقه کوچک خود را می‌بندند. صبح شاد یک روز شوم است، زیرا در این روز کودکی از دهکده سوم، توسط مرد خوشبختی به قتل خواهد رسید. کودک هنوز روی زمین نشسته است و دگمه جلیقه کوچک خود را می‌بندد؛ مرد صورت خود را اصلاح می‌کند و می‌گوید، امروز روی رودخانه قایق‌سواری خواهند کرد و زن آهسته زیر لب آواز می‌خواند و نان تازه و برش شده را در سبد نان می‌گذارد.

هیچ سایه‌ای روی آشپزخانه نمی‌افتد و هنوز مردی که قرار است، کودک را به قتل برساند، کنار یک پمپ‌بنزین در اولین دهکده ایستاده است. او مردی خوشبخت است؛ روی شیشه آینه‌ای، یک اتومبیل آبی کوچک و کنارش یک دختر کوچک و خندان می‌بیند. ضمن اینکه دخترک می‌خندد و مرد از آن تصویر زیبا عکس می‌گیرد، مسئول

پمپ بنزین می گوید که امروز روز زیبایی خواهد شد. دخترک در اتومبیل می نشیند و مردی که قرار است کودکی را به قتل برساند، کیف پول خود را از جیب کتش بیرون می آورد و می گوید، می خواستند کنار دریا بروند، قایقی کرایه کنند، پارو بزنند و حسابی از ساحل دور شوند. دخترک که روی صندلی جلو نشسته است، از میان شیشه پایین کشیده اتومبیل، به حرف های مرد گوش می کند. چشم ها را می بندد و خود را در دریا می بیند. مرد هم کنار او در قایق نشسته است. مرد بدجنسی نیست. شاد و سر حال است. قبل از اینکه سوار شود، لحظه ای جلوی رادیاتور می ایستد که زیر نور خورشید می درخشد. از تالو و بوی بنزین خوشش می آید. هیچ سایه ای روی اتومبیل نمی افتد و سپر براق اتومبیل هم قراضه یا خونی نیست.

ضمن اینکه مرد در اولین دهکده سوار اتومبیل می شود، در سمت چپ را می بندد و دگمه استارت را می زند، زنی در دهکده سوم در کمد را باز می کند و می بیند که شکر ندارند. کودکی که دگمه های جلیقه و بند کفش خود را بسته است، حالا روی مبل راحتی آشپزخانه می نشیند و می بیند که چگونه رودخانه بین چمنزارهای پیچ و خم خورده و قایق روی چمن ها کشیده شده است. مردی که کودک خود را از دست خواهد داد، اصلاح صورت خود را تمام کرده است و آینه را تا می کند. فنجان های قهوه، نان، خامه و مگس ها روی میز قرار دارند. فقط شکر ندارند. مادر به فرزند خود می گوید، به سرعت نزد لارسون ها برو و مقداری شکر از آنها قرض بگیرد. وقتی کودک در را باز می کند، مرد پشت سرش فریاد می زند که عجله کند، زیرا قایق در ساحل منتظر است و آنها می خواهند، بیش از همیشه از ساحل دور شوند. ضمن اینکه کودک از میان باغ می دود، تمام مدت به رودخانه، قایق و ماهی هایی می اندیشد که در آب می جهند. اما هیچ کس به او نمی گوید که فقط هشت دقیقه

دیگر زنده است و قایق، در تمام آن روز و طی روزهای آتی در همان جا باقی خواهد ماند.

تامنزل خانواده لارسون راه زیادی نیست. باید از جاده گذشت و ضمن اینکه کودک به سمت آن خانه می‌رود، اتومبیل آبی از دهکده دوم عبور می‌کند. دهکده‌ای کوچک با خانه‌های کوچک قرمز و مردمی که سر صبح شاداب در آشپزخانه‌های خود قهوه می‌نوشند. آنها در سوی دیگر پرچین، اتومبیل در حال حرکت و گرد و خاک ناشی پشت سر آن را می‌بینند. سرعت اتومبیل زیاد است و مردی که پشت فرمان نشسته درختان سیب و تیره‌های تلگراف را مثل سایه‌های خاکستری در حال گذاری می‌بیند. تابستان از ورای شیشه‌های اتومبیل بر آنها می‌وزد. آنها به سرعت دهکده را پشت سر می‌گذارند و وارد جاده‌ای می‌شوند که در آن، هنوز تنها هستند. چقدر عالیست که آدم در جاده‌ای تنها براند و رانندگی در آن منظره عالی‌تر است. مرد، احساس خوشبختی و قدرت می‌کند. آرنج دستش به بدن زن می‌خورد. مرد بدجنسی نیست، اما فقط برای رسیدن به دریا عجله دارد. آزارش حتی به مورچه هم نمی‌رسد. با این احوال به زودی کودکی را به قتل خواهد رساند. ضمن اینکه با سرعت به طرف دهکده سوم می‌روند، زن چشم‌های خود را می‌بندد و تصمیم می‌گیرد، تا رسیدن به دریا آنها را باز نکند. با حرکات آرام اتومبیل، دریا را پیش خود تصور می‌کند که پاک و درخشان، در مقابل آنها گسترده شده است. زندگی چقدر بی‌رحم است. مردی یک دقیقه قبل از اینکه کودکی را به قتل برساند، احساس خوشبختی می‌کند. زندگی چقدر بی‌رحم است. زنی یک دقیقه قبل از اینکه با وحشت فریاد بزند، چشم‌های خود را می‌بندد و رؤیای دریا را می‌بیند و والدین یک کودک، در دقایق آخر زندگی او در آشپزخانه‌ای نشسته‌اند و منتظر شکر هستند، در مورد دندان‌های سفید کودک و قایق سواری صحبت می‌کنند. کودک در باغ

را می‌بندد و در حالی که شکر پیچیده شده در کاغذ سفید را در دست دارد، پا به جاده می‌گذارد و حین این لحظات آخر، چیزی جز یک رودخانه بلند و درخشان با ماهی‌های بزرگ و قایقی پهن و پارودار، نمی‌بیند. بعد دیگر دیر است. بعد یک اتومبیل آبی در جاده ایستاده است و زنی در حالی فریاد زدن، دستش را جلوی دهان خود می‌گیرد. از دستش خون می‌ریزد. بعد مرد در اتومبیل را باز می‌کند و سعی می‌کند که روی پاهای خود بایستد. گرچه بسیار وحشت‌زده است. بعد شکرها در خون و شن پخش شده‌اند و کودکی بدون حرکت روی زمین افتاده است. دو شخص رنگ‌پریده که هنوز صبحانه نخورده‌اند، از میان باغ عبور می‌کنند و چیزی را می‌بینند که دیگر هرگز فراموشش نخواهند کرد. چون این واقعیت ندارد که زمان، تمام زخم‌ها را مداوا می‌کند. زمان، جراحت و غم مرگ یک کودک مرده را مداوا نمی‌کند و به‌سختی غم مادری را تسکین می‌دهد که فراموش کرده بود، شکر بخرد و فرزند خود را به آن طرف جاده فرستاد که شکر قرض کند. به‌سختی وحشت مردی را کاهش می‌دهد که خوشبخت بود و با این احوال، کودکی را به‌قتل رساند. زیرا کسی که کودکی به‌قتل می‌رساند، کنار دریا نمی‌رود. کسی که کودکی را به‌قتل می‌رساند، آرام و در سکوت به خانه می‌رود. کنارش زنی با دست پانسمان شده نشسته است که حرف نمی‌زند. از دهکده‌ای گذشتند که مردمی شاد در آن بودند. تمام سایه‌ها تیره هستند. آنها در سکوت از یکدیگر جدا می‌شوند و مردی که آن کودک را به‌قتل رسانده بود، می‌داند که این سکوت، دشمن اوست. این را هم می‌داند که سال‌های زیادی برای از بین بردن این سکوت لازم دارد؛ بارها خواهد گفت - گرچه می‌داند که دروغ است - تقصیر او نبوده است. در رویاهای شبانه‌اش آرزو می‌کند که کاش آن یک دقیقه از زندگی او بازمی‌گشت و اتفاقات همان یک دقیقه طوری دیگری بود.

شاید عشق

پسر با نمک وجود ندارد

روی نردهٔ آخور پانی‌ها نشسته‌ام و کلودیا کنارم نشسته است. او بهترین دوست من است و علاوه‌بر امتیازات زیاد دیگر، یک پانی هم دارد. تابستان است. ما هر دو چهارده سال داریم. آفتاب می‌تابد و بوی عرق و مدفوع اسب می‌آید. ما پا‌های خود را در هوا تاب می‌دهیم و صندل‌های چوبی‌مان را روی انگشتان پا نگه می‌داریم. پودر اسپیس داست^۱ در دهان خود می‌ریزیم. اسپیس داست فیس نوعی پودر گازدار است. وقتی آن را در دهان می‌ریزی، صدا در می‌آورد. گویی جمجمهٔ آدم، میلیون‌ها تکه می‌شود. کلودیا می‌پرسد: «نظرت راجع به دنی^۲ چیه؟»

«دنی؟ منظورت دانیل رومنه^۳؟ واقعاً در مورد دانیل رومن صحبت می‌کنی؟»

طوری رفتار می‌کنم، گویی حالت تهوع پیدا کرده‌ام.

«بله. خوب پس کی؟ به نظر من که با نمکه.»

«با نمک؟ پسر با نمک وجود نداره. رابی با نمکه.»

رابی، پانی کلودیا واقعاً بانمک است. سفید و قهوه‌ای است و یک بینی صورتی دارد. هر بار که می‌خواهم نعل‌هایش را تمیز کنم، پیراهنم را از

1. Space Dust

2. Dani

3. Daniel Rühmann

پشت از داخل شلوار سواری بیرون می‌آورد. البته تمام اسب‌ها با نمک هستند، اما رابی خیلی با نمک است.

«دنی به مارکوس گفته که خیلی از تو خوشش می‌آد.»

من فقط شانه‌های خود را بالا می‌اندازم و یک بسته اسپیس داست را یک‌باره در دهان خالی می‌کنم. چنان در سرم ترق و توروق می‌کند که در هر صورت صدای کلودیا را نمی‌شنوم. پس از اینکه آن را قورت می‌دهم، می‌گوید: «تو تنها دختر کلاس هستی که تا حالا دوست پسر نداشته.»

«نمی‌خوام هم که داشته باشم. من اسبا رو ترجیح می‌دم. خوش به حالت. تو رابی رو داری.»

چند صد متر آن طرف‌تر و در راهی که به چراگاه اسب‌ها منتهی می‌شود، طرح اندامی به چشم می‌خورد. به سختی قابل تشخیص است، ولی من فوراً متوجه می‌شوم که یک پسر است. هرگز نمی‌توانم مدت زیادی با کلودیا تنها بمانم. دیر یا زود یکی از این افرادی از راه می‌رسد که همیشه در اطراف او پرسه می‌زنند. پسرهای کلاس خودمان نیستند. بزرگ‌تر هستند. شانزده سال دارند. حتی یکی از آنها هجده سال دارد. بعضی اوقات حسابی شوخ هستند. جوک‌های بامزه می‌گویند، از یک بطری آبجو به پانی آب می‌دهند و وقتی نور چراغ طویله کم و زیاد می‌شود، می‌گویند که باید باتری‌های کلید را عوض کرد. از این گونه حرف‌ها می‌زنند. اما اکثر اوقات بدجنس هستند. مچ دست آدم را آن‌قدر می‌پیچند تا اشک‌هایش درآید. بعد کمین می‌کنند تا یک کلمه بی‌خطر مانند «سوراخ» یا چیزی شبیه به این از دهان آدم درآید. واقعاً بی‌خطر. بعد حرکاتی مانند شمپانزه‌ها از خود درمی‌آورند و موجب می‌شوند که احساس حماقت کامل به آدم دست بدهد. طبعاً علاقه‌ای به اسب‌ها و پانی‌ها هم ندارند. شاید این حیوانات از نظر آنها به اندازه کافی سر و صدا نمی‌کنند. پسری که حالا به طرف ما می‌آید، شلوار جین و یک پیراهن

چهار خانه و آستین کوتاه آبی پوشیده است. موهای بلند، بازوهای زیبا و برنزه شده و یک صورت کوچک دارد که شبیه موش صحرایی است. تاکنون او را ندیده‌ام.

می‌گوید: «سلام.» و بازوهای زیبای خود را درست کنار کلودیا روی نرده‌های سفید قرار می‌دهد. دوست دارم که پسرک برود و پسرک هم دوست دارد که من بروم.

کلودیا لبخند می‌زند و رفتار دوستانه‌ای دارد. البته با پسرک کمی بیش از من. در مورد مسابقات اسب و پانی‌سواری صحبت می‌کنم و از اسب سفیدی می‌گویم که در آنجا دیده‌ام.

کلودیا پرسید: «کاملاً سفید بود؟ حتی یک خط هم نداشت؟»
پسرک که مثل تمام پسران دیگر تحمل دیدن علاقه‌دختران را به موضوع دیگری جز پسرها ندارد، می‌گوید: «چه مزخرفاتی می‌گین!»
کلودیا فوراً سکوت می‌کند و وقتی می‌خواهم جواب سؤالش را بدهم، رویش را برمی‌گرداند. من هم سکوت می‌کنم. پسرک سیگاری روشن می‌کند و دود آن را مثل اژدها از بینی بیرون می‌دهد. بعد ناگهان از جا می‌پرد، دمپایی‌های چوبی ما را برمی‌دارد و آنها را روی پهن‌ها می‌اندازد.
کلودیا می‌گوید: «هی!» و می‌خندد. گرچه پسرک در حین انجام این کارها او را با سیگار خود سوزانده است.

سپس یک فندک یک بار مصرف از جیب خود درمی‌آورد و روشن می‌کند. با پاهای گشاد مقابل کلودیا می‌ایستد و آتش فندک را تا آخرین حد، زیاد می‌کند. بعد آن را زیر کف دست خود می‌گیرد و به آرامی می‌گرداند.

می‌پرسد: «می‌خواهی دستم رو به دقیقه روی آتش نگه دارم. کاملاً نزدیک به اون؟»

گرچه از من سؤال نشده است، جواب می‌دهم: «معلومه، این کار رو بکن!»
چرا باید مانع یک احمق شد که با مرزهای حماقت خود آشنا نشود؟

اما کلودیا فریاد می‌زند، خود را به طرف او می‌اندازد و سعی می‌کند که فندک را از دستش درآورد.

منتظر می‌مانم که این سر و صداها بخوابد. تا پسرک که این جنجال را عمداً کش می‌دهد، به کلودیا کمک کند که از روی زمین بلند شود و در خاتمه هم آن فندک زشت و نیمه تمام خود را به او هدیه کند.

می‌گویم: «بین کلودی، اگه من رابی رو بردارم و با اون تا کنار دریا برم، مخالفت می‌کنی؟ گمان کنم که از خنک شدن بدش نیاد.»
کلودیا می‌گوید: «خیلی خوبه. این کار رو بکن.» بعد به پسرک نگاه می‌کند.

به آن طرف طویله و نزد رابی می‌روم، زین را از روی قلاب برمی‌دارم و روی رابی می‌گذارم. بعد با یک برس پشت او را برس می‌زنم که آشغال‌های بزرگ بریزند. رابی سر خود را به طرف من می‌چرخاند. دائم بلوز مرا از شلوآرم درمی‌آورد و با لب‌هایش - و نه دندان‌هایش - پشتم را به آرامی گاز می‌گیرد. یعنی اگر پشت مرا بخاری، پشتت را می‌خارم. وقتی این کار را انجام می‌دهد، بی‌نهایت بانمک می‌شود.

وقتی کارمان تمام می‌شود، برس را کنار می‌گذارم، کلودیا در را باز می‌کند و من از میان مزارع تا دریا می‌روم. آفتاب روی سرم می‌تابد و پوست گرم رابی را بر پاهای لخت خود حس می‌کنم. پشت سر خود ردی از غبار بر جا می‌گذاریم که روی بوته‌های تمشکی که در سمت راست و چپ جاده قرار دارند، می‌نشیند. حین سواری چند تمشک می‌چینم، به سمت جلو خم می‌شوم و به رابی می‌دهم که دهنش را رنگی می‌کند. بعد افسار را روی گردن سفید و قهوه‌ای او می‌گذارم، دست‌هایم را پشت سر گره می‌کنم و چشم‌ها را می‌بندم. جیرجیرک‌ها جیرجیر می‌کنند و بوی چمن گرم می‌آید. دوست ندارم، جای خود را با هیچ انسانی در جهان عوض کنم.

تافیا سیمرمان

حسادت

این دخترک جلف! فکر می‌کند، از همه زیباتر است. یوهو، موهایش بعد از فر شش ماهه، دوباره رشد کرده است. بعد هم این چکمه‌های کوتاهی که پوشیده است، خیلی احمقانه هستند. به علاوه هیچ چیز نمی‌داند. او در مورد هیچ چیز، اطلاعات ندارد.

همیشه وقتی پسر را می‌بیند، مثل هنرپیشه‌ها موهای خود را به عقب می‌اندازد.

حتی یک آدم کور هم متوجه می‌شود که حالا چه فیلمی می‌آید. بسیار خوب، قبول. او خیلی خوب می‌رقصد. بهتر از من. اعتراف می‌کنم. صدایی بسیار خوب و چشم‌های زیبا دارد، اما دیگر این قیل و قال دائمی چیست؟ بعد از پنج دقیقه، اعصاب آدم را خرد می‌کند.

و مرد با او... ساعت‌ها حرف می‌زند. مخصوصاً به آنها نگاه نمی‌کنم. نه، حالا دستش را دور گردن زن می‌اندازد. می‌خواهم از اینجا دور شوم! اما حتماً زن هم همین را می‌خواهد. در این صورت پیروز شده است.

در دستشویی به آینه نگاه می‌کنم و چشم‌های خود را زشت و مهوع می‌یابم. در هر صورت حالت تهوع دارم. دقیقاً حالا باید بیهوش شوم. به این ترتیب مرد متاسف خواهد شد که ساعت‌ها با او گفت‌وگو کرده است.

حتی وقتی از دستشویی برمی‌گردم، مرد آنجا ایستاده است: «برویم؟»
سعی می‌کنم وقتی به او جواب می‌دهم: «اگر تو میل داری...» حتی-
المقدور بی تفاوت جلوه کنم. در حالی که اصلاً نمی‌توانم بگویم که چقدر
خوشحالم. به در که می‌رسیم از او می‌پرسم، مشکل کیرستن^۱ چیست.
«آه خدایا. چه آدم اعصاب‌خرد کنی است! وای!...»
زیر لب می‌گویم: «به نظر من که خیلی مهربان است.»

موی زیبای طلایی

گفتم: «تو را درک نمی‌کنم. اصلاً متوجه این همه بی‌تفاوتی نمی‌شوم. گویی شخصی که آن بالاست، دخترت از گوشت و خون تو نیست.» انگشت اشاره خود را به طرف سقف اتاق گرفت. هیجان در چهره بزرگ و مهربانش موج می‌زد. مجدداً دست راست خود را پایین آورد و جوراب پشمی قهوه‌ای را روی تکه چوب مخصوص وصله پینه کشید. روبه‌رویش دیواری از روزنامه صدا کرد. زن به انگشت‌های کوتاه و محکم مرد خیره شد که دو طرف روزنامه را گرفته بود. دو پنجه تپلی. چیزی بیش از این دیده نمی‌شد. نه چشم و نه لب. زن انگشتانش را روی جوراب پشمی کشید. گفت: «خوب فکر کن که آنها حالا آن بالا چه می‌کنند. آدم فکر می‌کند، شاید تو دوران جوانی خودت را فراموش کرده‌ای.»

جوانی او! آن مرد جوان غریبه گستاخ؛ به نظر زن رسید، گویی هرگز شاهد خواسته‌های مضحک و گستاخانه او نبوده است. زن به انگشت‌های گوشتی زل زد و به طرز عجیبی احساس آرامش کرد. آه، آیا اصلاً برای زنان هم لذت‌بخش بود؟ آه کشید. با سرزنش به آن انگشت‌های چاق نگاه کرد. زنان، بره‌های قربانی هستند.

گفت: «متوجه نمی‌شوم. دختر تو. متوجه نمی‌شوم.»
ورق‌های روزنامه صدا کرد.

حالا دیگر ناله می کرد: «نه، من اصلاً متوجه نمی شوم.» کاش می شد دست کم در موردش صحبت کرد. چیزی به خاطر آورد. احساس پوچی و ناامیدی کرد. هیجان را به صورت نقطه های داغی روی صورت خود حس کرد. مرد روزنامه را مچاله کرد. صورت چهار گوشش ظاهر شد. گفت: «چه می گویی؟ لعنت بر شیطان، این چه سروصدایی است که راه انداخته ای؟»

زن نفس گرم او را حس کرد که بوی آبجو و پیاز می داد که با گوشت سرخ کرده بود. جوراب را در دست گرفت و کاموا را در دست داغ خود مچاله کرد. نه، این موضوع ربطی به چند عکس رنگ و رو رفته قدیمی نداشت.

گفت: «طوری حرف می زنی، گویی خودت هرگز جوان نبوده ای.» عرق کرده بود. به مرد لبخند زد.

مرد مجدداً روزنامه را برداشت و جلوی صورت خود گرفت. محلی برای پنهان شدن بود. جوان؟ افکارش به گذشته برگشت. جوان؟ آن هم چه جوانی! همه چیز باید در زمان خود انجام گیرد. با رضایت آروغ زد. دلیلی برای نارضایتی وجود نداشت. مرغ سرخ کرده، زن و وراجی های دائمی. از بالای روزنامه نگاهی به چهره مایوس زن انداخت. اگر لورلا برود، دیگر زن باید با چه کسی حرف بزند؟ مرد به سرعت بلند شد و رادیو را روشن کرد. از جعبه قهوه ای رادیو صدای موسیقی بلند شد و تمام اتاق را پر کرد.

زن به او نگریست که به طرف صندلی خود برگشت، روزنامه را برداشت و نشست. زن در مبل لم داد و جوراب را به شکم خود فشرد. شب آنها همین طور بود. آن دو باید در طبقه پایین منتظر می ماندند. از حالا به بعد همین طور بود. و لورلا آن بالا بود. آه، موهای لورلا. لبخند می زد. تعجبی نبود که مردها از او خوششان می آمد. می خواست بعداً کار

لباس آبی را تمام کند. لباس آبی با موهای لورلا تناسب داشت. موهای زیبای لورلا. اگر نخ ابریشمی طلایی وجود داشت، حتماً درست شبیه موهای لورلا بود. سرفه‌ای زد. با دهان باز مقابل روزنامه نشسته بود. همان روزنامه که انگشتان قوی و چاقی چپ و راست آن را گرفته بودند.

گفت: «موهای زیبایی دارد. مثل ابریشم، مثل طلا می‌ماند.» مرد ورق‌های روزنامه را به شکل اولیه‌شان تا کرد.

گفت: «معلوم است.»

زن دید که انگشتان چاق به سمت لیوان آبجو رفتند و آن را برداشتند. چه موهای طلایی و زیبایی. زن سوزن مخصوص وصله را در گلوله قهوه‌ای کاموا فرو کرد.

آدم ربایی

ساعت سه و نیم بعد از ظهر و سر تقاطع میدان بله‌وو بود. آفتاب برای یک لحظه جلوی دید مرا گرفت. در آخرین لحظه آن مرد را دیدم. با گام‌های بلند از خیابان رد می‌شد. دو متر هم با من فاصله نداشت. باد از میان موهایش عبور می‌کرد. قدم‌هایش سبک بود. شلوار سبزش روی پاهای لاغر او تکان می‌خورد. نمی‌توانستم صورتش را ببینم. همه چیز به سرعت گذشت. زنگ را محکم فشار دادم. حتی برنگشت. قلبم ایستاد و بعد نامنظم و با صدای بلند به تپش خود ادامه داد. محتاط‌تر از همیشه «هشت» را به ایستگاه بردم و به آرامی آن را متوقف کردم.

از آینه به پشت سر نگاه کردم. منتظر بودم. چراغ راهنما چشمک می‌زد. به آن توجهی نکردم. همین تازگی نامه‌یکی از این خوانندگان در روزنامه صبح منتشر شد. فردی به نام و. ای. از شهر ز. (پس از کجا؟) ناراحت بود که تراموا درست لحظه‌ای قبل از رسیدن او، حرکت کرده است. آن‌هم نه برای اولین مرتبه! آدم فکر می‌کند که رانندگان ترامواها این کار را از روی عمد و به دلیل لذت‌های سادیستی خود انجام می‌دهند. و. ای. عزیز، البته این موضوع صحت ندارد و اگر شما امروز اینجا بودید، حتماً اتهام خود را پس می‌گرفتید.

بیهوده مدت زیادی در ایستگاه منتظر ماندم. تا چشم‌های بنفش «نه» را پشت سرم دیدم. با اکراه تراموا را به حرکت درآوردم. آرام حرکت می‌کردم. کاملاً آرام. ناگهان دوباره او را دیدم.

نفس زنان و آشفته از راهروی میان صندلی‌ها به طرف من می‌آمد. در آینه پشت سر، به چشم‌های او نگاه کردم. پشت یک عینک مضحک کوچک پنهان بودند. زیاد جوان نبود و خیلی لاغر بود. چندین لوله مقوایی زیر بغل داشت. ناشیانه به طرف یک صندلی خالی رفت. به زحمت روی یکی از آخرین صندلی‌های خالی نزدیک راننده نشست و از دید من پنهان شد. نگاهم را به جلو دوختم و با کمال وحشت متوجه شدم که نزدیک بود میدان بروکلین را رد کنم. به شدت ترمز کردم. مسافران تکان خوردند، به طرف یکدیگر پرت شدند و مثل همیشه غرولند کردند. اینها چه انتظاری دارند؟ آیا گمان می‌کنند که من چیزی نمی‌شنوم؟ سینه‌ام را صاف کردم و مؤدبانه از پشت بلندگو معذرت‌خواستم. صدای غرولند مسافران آهسته‌تر نشد. هنوز بسیاری از مردم عادت ندارند که یک زن پشت تراموا بنشیند و آن را براند. بعد از مدتی می‌توان در خواب هم رانندگی کرد. مثل یک دستگاه اتومات دقیق است. می‌توان حین رانندگی، به چیزهای دیگر فکر کرد.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم. نه، او پیاده نشده بود. به علاوه حتماً از دری که پشت سرم قرار داشت، پیاده می‌شد و من او را می‌دیدم. به این آسانی از دست من خلاصی ندارد... نفس عمیقی کشیدم و مثل روز اول، کاملاً روی مسیری که پیش رو داشتم، تمرکز کردم.

کوشش کردم تا ایستگاه بعدی، به روبه‌روی خود نگاه کنم و روی ریل تمرکز کنم. اما درست در همان لحظه که تراموا را نگه داشتم، کسی به شیشه زد. برگشتم. خودش بود. با تردید نگاهم می‌کرد. عینکش را جابه‌جا کرد.

می‌بخشید، من می‌خواهم به لوخرگوت^۱ بروم. درست سوار شده‌ام؟ صدایی آرام و لحنی مؤدب داشت. با لهجه غلیظی صحبت می‌کرد. یک غریبه. کسی که روزی از اینجا خواهد رفت. کسی که یک روز دیگر در اینجا نخواهد بود. اشتباه سوار شده بود. کاملاً اشتباه. می‌توانستم این را به او بگویم و بعد پیاده می‌شد، در انتظار تراموای شماره دو به مقصد لوخرگوت می‌ماند و بلافاصله هم مرا فراموش می‌کرد. از خود پرسیدم که حالا پشت تراموای شماره دو چه کسی نشسته است. همکارم آنهماری^۲ با موهای بلند و تیره؟ موجی از حسادت وجودم را فرا گرفت. حس کردم که سرخ شده‌ام. به راندن ادامه دادم، کمی به طرف او برگشتم و لبخند زدم. مصمم، دندان‌های کوچک خود را به او نشان دادم. درست سوار شده‌اید. به موقع خبرتان می‌کنم.

متشکرم. بسیار متشکرم.

مجدداً نشست. این بار روی آخرین صندلی، درست پشت سر من. از ورای شیشه، حضورش را پشت سر خود حس می‌کردم. فارغ‌بال به سمت میدان پاراده^۳ راندم. دست‌هایم سرد بود، ولی قلبم به شدت می‌تپید. پیشانی‌ام گر گرفته بود و قطره‌های عرق روی آن جمع شده بود. زیر لب گفتم، چه می‌کنی؟ دیوانه شده‌ای؟

بالاخره نفس عمیقی کشیدم. پوزخندی زدم. شانس آوردم که یکی از این افراد بازنشسته که تفریح‌شان تراموا سوار شدن است و همه چیز را بهتر از همه می‌دانند، دخالت نکرد.

اما دوشیزه خانم، درست نیست، این آقا برای رفتن به لوخرگوت باید... و غیره.

بسیار خوب، من دیوانه هستم.

دو سال است که در این اتاقک می‌نشینم.

1. Lochergut
3. Parade

2. Annemarie

تنهایی یک راننده تراموا حد و مرزی ندارد. آدم بدون اینکه کلمه‌ای با کسی حرف بزند، شیفت‌های متعدد را پشت سر می‌گذارد و در هر ایستگاه از این متعجب می‌شود که صدایش هنوز در می‌آید. در پایان خط، یک بسته شکلات برای خود می‌خرد، فقط برای اینکه با خانم فروشنده در کیوسک صحبت کند و در عرض مدت کوتاهی چاق و خپل می‌شود. اجازه می‌دهد مسافران سرش داد بزنند، چون تند یا آهسته رانده است. زنان خانه‌دار روزنامه‌های پراکنده در تراموا را جمع می‌کنند و آنها را تا کرده به اتاقک راننده می‌آورند. در عین حال گله می‌کنند، گویی تراموا اتاق نشیمن من است. اگر نوجوانان متوجه حرف‌هایم نشوند یا معنایی زشت در آن بیابند که فقط آنها متوجه می‌شوند، شروع به جیغ و داد می‌کنند. گاهی پیرزنی هنگام خروج از در، تشکر می‌کند و آدم دلش می‌خواهد دستش را ببوسد. باید صبح‌های خیلی زود یا تا دیروقت کار کرد و گاهی هم شیفت آدم با همکاریش عوض می‌شود و سه ساعت زودتر از موعد به خانه می‌رسد. همه چنین روزهایی دارند. در مورد من خانم هس^۱، معلم دخترم بود. وقتی وارد شدم، روی موکت اتاق نشیمن، شوهرم را در آغوش داشت. من خسته و عرق کرده با این یونیفورم وحشتناک که برایم تنگ شده بود، در آستانه در ایستادم و دچار سکسکه شدم. نتوانستم چیزی بگویم. حتی وقتی هنگام طلاق، چیزی نصیبم نشد و ماریانه هم تصمیم گرفت نزد پدر خود بماند، متعجب نشدم. البته خانم هس هم در این زمان حامله بود. دست کم توانستم آپارتمان را نگه دارم. اول از هر کار، موکت را عوض کردم.

به آرامی حرکت کردم و از زیر چشم نگاهی به مسافر خود انداختم. کمی قوز کرده بود و لوله‌های مقوایی را با دست‌هایش نگه داشته بود. از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. نگاهش جست‌وجوگرانه به ساختمان‌ها بود.

آهسته در میکروفون گفتم، میدان پاراده. نوعی ابراز عشق بود. سرش را بلند کرد و کج نگه داشت. متوجه شده بود.

این لحظه سپری شد، چون باید سپری می‌شد. هیجان‌زده در فکر فرو رفتم. تا ابد که نمی‌توانستم آنجا بایستم. مردد بودم و لب زیرین خود را می‌جویدم. بعد ناخودآگاه خندیدم. می‌توانستم او را برابیم. احمق‌های دیگر را بیرون کنم. با او در شهر بگردم. در امتداد تمام خط آهن. طبعاً درها هم بسته می‌ماندند. سر پیچ‌ها کمی تند که وقتی بالاخره در یکی از این مکان‌های آرام و در سایه که کسی مزاحم آدم نمی‌شود... نگه داشتم، نفسش بند آمده باشد. اما چنین جاهایی در امتداد خط آهن زوریخ پیدا نمی‌شود. البته که نه.

به آرامی سر خود را تکان دادم و کاملاً آهسته حرکت کردم. حالا که شروع کرده بودم، می‌توانستم او را به لوخرگوت ببرم. بعد از مدتی جای اینکه طبق برنامه مستقیم بروم، آمادهٔ پیچیدن به سمت راست بودم. تمام سرم، نور بود. احساس می‌کردم که شفاف و سرد هستم. برای یک لحظه احساس کردم که یک فرشته هستم. سر تقاطع، سرعتم زیادتر از حد بود. چرخ‌های فلزی سرزنش بار صدا کردند.

پشت سرم صدای نالهٔ یک صدای مسافران را شنیدم. نفس همه در سینه حبس شده بود. ناگهان همه چیز آهسته شد. واگن سنگین، وسط تقاطع ناله‌کنان از روی ریل‌ها بلند شد و به پهلو افتاد. دهان‌های باز عابرین را از پنجره دیدم. واگن به پهلو افتاد، صدا کرد، فلزش سوت کشید و جرقه زد. بعد همه چیز سیاه شد.

صدای آژیر آمبولانس را شنیدم. صدای جیغ‌هایی را در اطراف خودم شنیدم. صدای ناله‌ای را شنیدم که متعلق به خودم بود. در صندلی خود گیر کرده بودم و نمی‌توانستم حرکت کنم. درد نداشتم. فکری در ذهنم نبود.

دستی روی شانهام قرار گرفت. گوش‌هایم را نوازش کرد. چهره‌ای به آرامی در میدان دید من قرار گرفت. بالای سرم بود. چشم‌های تیره و نگاهی نگران داشت. عینک ظریفی روی گوشش تاب می‌خورد. خودش بود!

آرام گفت، حالتان خوب است؟ همه چیز مرتب است؟ چشم‌ها را بستم و مجدداً باز کردم. دست‌هایش هنوز روی شانهایم بود. لبخند زد. نمی‌توانستم چشم از او بردارم. گفت، اسم من هنری است و میل دارم با شما آشنا شوم.

روز عروسی

شنا کرده بود و حالا پاهای خود را در دستشویی می‌شست، چون با پای برهنه از تپه بالا رفته بود. اتاق گرم بود و داچ^۱ و لومن^۲ آنجا ایستاده بودند و عصبی به نظر می‌رسیدند. نیک^۳، از کشوی کمد، لباس زیر تمیز و جوراب ابریشمی، کش جوراب جدید، یک پیراهن سفید و یقه درآورد و شروع به لباس پوشیدن کرد. جلوی آینه ایستاد و کراوات خود را بست. وقتی به داچ و لومن نگاه کرد، رختکن بوکسورها یا فوتبالیست‌ها را به خاطر آورد. حالت عصبی آنها برایش جالب بود. از خود می‌پرسید، اگر حالا قرار بود به دار آویخته شود، آنها همین رفتار را می‌کردند یا نه. احتمالاً. لحظه‌ای متوجه همه چیز شد که اتفاق افتاد. داچ رفت که در باز کن بیاورد. بازگشت و در بطری را باز کرد.

«یک جرعه حسابی بنوش، داچ.»

«بعد از تو، استین^۴.»

«چه چیزها. بنوش دیگر!»

داچ جرعه‌ای قابل توجه نوشید. نیک عصبانی شد. آخر آنها همین یک بطری ویسکی را داشتند. داچ، بطری را به او داد. او هم آن را به لومن داد. جرعه لومن کمی کوچک‌تر از داچ بود.

1. Dutch
3. Nick

2. Luman
4. Stein

«حالا نوبت توست، استین، رفیق پیر.» بطری را به سوی نیک گرفت. نیک دو جرعه نوشید. عاشق ویسکی بود. شلوارش را پوشید. به هیچ چیز فکر نمی کرد. هورنی بیل^۱، آرت مایر^۲ و د جی^۳، آن بالا لباس عوض می کردند. آنها هم باید چیزی می نوشیدند. خدایا، آخر چرا فقط همین یک بطری را داشتند؟

پس از اینکه مراسم عروسی تمام شد، سوار فورد جان کوتسکی^۴ شدند و از جاده روی تپه به طرف دریاچه رفتند. نیک ۵ دلار به جان کوتسکی داد و به او کمک کرد که وسایل را به طرف قایق پارویی ببرد. هر دو با کوتسکی دست دادند و بعد فورد از همان جاده بازگشت. مدت زیادی صدای آن را شنیدند.

نیک پاروها را که پدرش پشت انباری برای او پنهان کرده بود، پیدا نمی کرد و هلن آن پایین در قایق منتظر او بود. بالاخره آنها را یافت و به طرف ساحل برد.

آدم برای اینکه در تاریکی روی دریاچه پارو بزند، به زمان درازی نیاز دارد. شبی شرجی و غم انگیز بود. هیچ یک از آنها زیاد حرف نمی زد. وقتی به ساحل نزدیک شدند، ریک به تسمه ها تکیه کرد. طوری که قایق کمی در ساحل شنی پیش رفت. سپس آن را جلوتر کشید و هلن پیاده شد. آنها به طرف کلبه رفتند. کلبه، در تاریکی بود. نیک در را باز کرد و به طرف قایق بازگشت تا وسایل را بیاورد. سپس چراغها را روشن کرد و آنها با هم به داخل کلبه نگاه کردند.

1. Horny Bill
3. The Ghee

2. Art Meyer
4. John Kotesky

چهره‌های خشونت

وولفگانگ بورشرت

برادر رنگ پریده من

هرگز چیزی به سفیدی این برف نبود. تقریباً آبی بود. سبز و آبی. به طرز وحشتناکی سفید بود. آفتاب در مقابل این برف، جرات زرد بودن نداشت. هیچ یک‌شنبه صبحی به این پاکیزگی نبود. فقط آن پشت، یک جنگل آبی تیره دیده می‌شد. اما برف، به‌سان چشم یک حیوان، تازه و تمیز بود. هرگز هیچ برفی مثل برف آن یک‌شنبه صبح سفید نبود. هیچ یک‌شنبه صبحی به این تمیزی نبود. جهان، آن جهان برفی در آن یک‌شنبه صبح، می‌خندید.

با این احوال در جایی لکه‌ای وجود داشت. آدمی در برف افتاده بود. خمیده، روی شکم و یونیفورم پوش. بقچه‌ای ژنده و پاره. بقچه‌ای مندرس از پوست و استخوان و چرم و پارچه. سیاه و سرخ و آغشته به خون خشک شده. موهای بسیار مرده، به طرز کلاه گیس گونه‌ای مرده. خمیده و آخرین فریاد را در برف فریاد زده، با خشم یا شاید التماس آمیز. یک سرباز. لکه‌ای در برف تمیزترین یک‌شنبه صبح. تصویری پراحساس و گیرا از جنگ که سایه‌دار و طرحی اغواآمیز از آب‌رنگ است. خون، برف و آفتاب. خونی بخاردار روی برف سرد سرد. و بالای تمام اینها، آفتاب مهربان است. آفتاب مهربان ما. تمام کودکان دنیا می‌گویند: آفتاب مهربان. و آفتاب بر مرده‌ای می‌تابد که فریاد به گوش نرسیده تمام عروسک‌های

خیمه شب‌بازی مرده را فریاد می‌زند. فریادی ساکت، وحشتناک ساکت! کدام یک از ما، برخیز، برادر رنگ پریده، آه، کدام یک از ما تحمل فریادهای خاموش یک عروسک خیمه شب‌بازی را دارد که نخ‌هایش پاره شده این‌گونه و احمقانه گوشه‌ای در هم خمیده و مچاله افتاده است؟ کدام یک، آه، کدام یک از ما تحمل فریادهای خاموش مردگان را دارد؟ فقط برف تحمل این سرما را دارد. و آفتاب. آفتاب مهربان ما.

مقابل عروسک خیمه شب‌بازی پاره، عروسک دیگری قرار داشت که سالم بود. هنوز کار می‌کرد. مقابل سرباز مرده، یک آدم زنده ایستاده بود. در این یک‌شنبه صبح تمیز، در برفی سفید و بی‌نظیر، آن ایستاده سخنرانی بدون کلامی را برای فرد افتاده ایراد کرد:

بله. بله. بله. بله. بله. عزیزم، حالا دیگر خُلق خوش تو تمام شد. حالا دیگر چیزی نمی‌گویی، هان؟ حالا دیگر نمی‌خندی، هان؟ عزیزم، کاش حالا زن‌های زندگی‌ات می‌دانستند که چه قیافه مفلوکی پیدا کرده‌ای. بدون آن خلق خوش، کاملاً مفلوک به نظر می‌رسی. و در این وضعیت احمقانه‌ات. چرا پاهایت را با این حالت وحشت‌زده در داخل شکم جمع کرده‌ای؟ آهان، تیر به دل و روده‌ات خورده است. خود را به خون آلوده کرده‌ای. عزیزم، تهوع آور به نظر می‌رسی. مثل یک لکه سیاه جوهر است. چقدر خوب است که زنان زندگی‌ات این را نمی‌بینند. همیشه یک‌جوری با یونیفورم خود پُز می‌دادی. روی کمرت خوش می‌نشست. از وقتی سرجوخه شده بودی، دیگر فقط چکمه ورنی می‌پوشیدی. وقتی هم که می‌خواستی شب‌ها به شهر بروی، ساعت‌ها آنها را برق می‌انداختی. حالا زنان زندگی تو به سراغ دیگران می‌روند. چون تو حالا دیگر اصلاً نمی‌روی، می‌فهمی؟ عزیزم، دیگر هرگز نمی‌روی. هرگز و هرگز. حالا دیگر با آن خلق خوش همیشگی‌ات نمی‌خندی. حالا طوری آنجا افتاده‌ای، گویی حتی نمی‌توانی تا سه بشمری. آخر نمی‌توانی بشمری. دیگر حتی

نمی توانی تا سه بشمری. این بد است، عزیز من، بسیار بد. اما خوب است، بسیار خوب. چون دیگر هرگز نمی توانی به من بگویی: «پلک های آویزان برادر رنگ پریده من». حالا دیگر نمی توانی، عزیزم. از حالا دیگر نمی توانی. دیگر هرگز نمی توانی. و دیگران نمی توانند برای این کار تو را تحسین کنند. حال دیگر وقتی به من می گویی: «پلک های آویزان برادر رنگ پریده من»، دیگران هرگز نمی توانند به من بخندند. می دانی که این بسیار با ارزش است؟ به تو بگویم که برای من ارزش زیادی دارد. آخر آنها در دبستان مرا آزار دادند. مثل شپش به من چسبیده بودند. چون چشم های من آن اشکال کوچک را داشت و چون پلک هایم افتاده بود. و چون پوست من خیلی سفید است. مثل پنیر می ماند. همیشه به من می گفتند: «باز هم این رنگ پریده کوچک ما خسته به نظر می رسد.» و دختران همواره از من می پرسیدند که آیا خواب هستم؟ آخر چشم هایم نیمه بسته بود. مرا خواب آلود خطاب می کردند. به من می گفتند، خواب آلود. حالا می خواهم بدانم که کدام یک از ما حالا خواب آلود است؟ تو یا من؟ حالا چه کسی «پلک های آویزان برادر رنگ پریده من» است؟ عزیزم، چه کسی، تو یا من؟ من؟

وقتی در پناهگاه را پشت سر خود بست، یک دوجین چهره خاکستری از گوشه و کنار به سوی او آمدند. چهره خاکستری از او پرسید: «یکی از آنها سر جوخه بود. ستوان، شما او را پیدا کردید؟»

بله. کنار کاج ها بود. تیر به شکمش خورده است. آیا باید او را بیاوریم؟

بله. کنار کاج ها. البته. باید او را بیاورید. کنار کاج ها.

یک دوجین چهره خاکستری ناپدید شد. ستوان کنار اجاق آهنی

نشسته بود و شپش هایش را می گرفت. درست مثل دیروز. دیروز هم

شپش های خود را گرفته بود. گفتند یک نفر به قرارگاه برود. بهتر است

که ستوان برود. یعنی خودش. ضمن اینکه پیراهنش را می پوشید، گوش

تیز کرد. تاکنون هرگز شلیک نکرده بود. و وقتی در را مجدداً باز کرد، شب را دید. به نظرش رسید که هرگز شبی به این سیاهی نبوده است. استوار هلر^۱ آواز می‌خواند. از زنان زندگی خود تعریف می‌کرد. و بعد این هلر با خلق خوش همیشگی خود گفت: «جناب ستوان، اگر جای شما باشم، هرگز به قرارگاه نخواهم رفت. اول درخواست می‌کنم که جیره‌ام را دوبرابر کنند. روی دنده‌های شما می‌توان سیلوفون نواخت. ظاهر شما بسیار مفلوک است.» اینها را هلر گفت. حتماً همه در تاریکی نیشخند زده بودند. و یک نفر باید به قرارگاه می‌رفت. بعد او گفت: «خوب آقای هلر، خلق خوش خود را کمی خنک کنید.» و هلر گفت: «بسیار خوب.» همین. هرگز کسی پیش از این نمی‌گفت. خیلی ساده: بسیار خوب. و بعد هلر رفت. و بعد هلر دیگر بازنگشت.

ستوان پیراهنش را از سر درآورد. شنید که آنها باز می‌گردند. دیگران می‌آمدند. با هلر. ستوان زیر لب گفت که او دیگر هرگز «پلک‌های آویزان برادر رنگ پریده من» نخواهد گفت. از حالا به بعد دیگر هرگز این را به من نخواهد گفت.

شپشی زیر ناخن شصت او رفت. صدای شکستن داد. شپش مُرد. یک لکه کوچک خون روی پیشانی مرد افتاد.

مرا ببخش (Forgive me)

جناب آقای رونگه^۱ معاون دبیرستان با صدای خواب‌آلوده گفت: «مرا ببخش» (Forgive me)، حرف بزرگی است. انگلیسی‌ها این اصطلاح را فقط در مقابل خداوند، هنگام دعا و احساساتی‌ترین لحظات به کار می‌برند. شما به ندرت آن را خواهید شنید و به ندرت از آن استفاده خواهید کرد. بیشتر اوقات از اصطلاحاتی چون (excuse me) و (sorry) استفاده می‌شود. بله، به خصوص (sorry).

از کلمه (sorry) می‌توانید برای هرگونه معذرت‌خواهی استفاده کنید. وقتی می‌خواهید از کنار کسی رد شوید یا وقتی پای کسی را لگد می‌کنید، بگویید (I am sorry)...

چهارده سال داشتم. روی نیمکت آخر نشسته بودم و توجه خاصی به درس نداشتم. مقابلم، روی سطحی جلا داده شده، یک دفترچه آبی قرار داشت که باید لغات جدید را در آن یادداشت می‌کردم. اما من سمت راست و چپ نام خود، گل کشیدم. آینه‌ای زیر دفترچه قرار داشت که گاهی خود را در آن تماشا می‌کردم. به آینه نگاه کردن را دوست داشتم، موهای جلوی پیشانی خود را می‌کشیدم و شکلک می‌ساختم. آخر

می خواستم هنرپیشه شوم. در راه خانه سه پسر که در کلاس دیگر بودند، از من سبقت گرفتند. نام آنها والتر، هورست^۱، و زیگبرت^۲ بود. زیگبرت گفت: «بریگیته هورنی^۳ داره می ره!» دو پسر دیگر خندیدند. این زیگبرت چه دشمنی با من داشت؟ سر به سرم می گذاشت، مرا مسخره می کرد و لپ هایش را باد می کرد، اما من از دیدن او خوشحال می شدم...
 اوایل آوریل بود. جنگ به پایان خود نزدیک می شد. دیگر نامه‌ای از پدر نمی رسید. مادر شب‌ها بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، کنار تخت من می نشست.

یک روز ما را از مدرسه به خانه فرستادند. حوالی ظهر، هواپیماهای آمریکایی در ارتفاع پایین، بالای سقف خانه‌ها پرواز می کردند. شب گذشته کامیون‌هایی که اس‌اس‌ها سوارشان بودند، به سمت پل راین^۴ حرکت کردند و پنجره‌ها از صدای شلیک‌های جبهه لرزید. بعد اتومبیل‌ها، درشکه‌ها و تانک‌ها خیابان‌ها و پیاده‌روها را بند آوردند. سربازان پیاده نظام، تک‌تک، گروه گروه، ژنده پاره و زخمی، عقب‌نشینی کردند.

وحشت، ناآرامی، تردید و انتظار به پایان رسیدن همه چیز، شهر کوچک ما را متلاطم کرده بود. بک^۵ که از طرفداران متعصب هیتلر بود، پیر و جوان را مسلح می کرد. اسلحه و مهمات پخش می کرد، دستور بستن خیابان‌ها و کندن سنگر می داد. افراد مسن با اکراه همراهی می کردند، اما جوان‌ترها و همچنین زیگبرت که خبر نداشتند، حتی شاید با هیجان با او همکاری می کردند. زیگبرت به دستور یک افسر سابق روی تپه‌ای خارج از شهر کشیک می داد. من آب، قهوه، شیرینی، سیگار و آخرین بسته شکلاتی را که پدر به مناسبت کریسمس برایم فرستاده بود، به بالای تپه

1. Horst

2. Siegbert

۳. Brigitte Horney هنرپیشه متولد سال ۱۹۱۱ میلادی در برلین.

4. Rhein

5. Beck

برای زیگبرت بردم. در سنگر کنار او نشسته بودم. گفتم: «من در مورد تو اشتباه کرده بودم. تو یه دختر فاسد نیستی. بیشتر یک پسر هستی.» از این حرف او به خود بالیدم. کمی بعد، بدون اینکه سرفه کنم، اولین سیگار خود را کشیدم. اما من یک پسر نبودم! نه، من یک پسر نبودم...

یک روز قبل از ظهر باز هم به تپه رفتیم. گویی راه‌ها و مزارع همه نابود شده بودند. فقط چکاوک‌ها پرواز می‌کردند. آن روز صبح متوجه شدم که آواز چکاوک‌ها چه زیباست. استقبال چندان دوستانه‌ای روی تپه از من به عمل نیامد. یکی گفت: «چه دیوانه‌ای!» و افسر گفت: «دختر زیبا، دیگه نمی‌تونی برگردی.»

پرسیدم: «چرا؟»

او گفت: «آخه شروع شد.»

«چی شروع شد؟»

کسی جواب نداد. سکوتی وحشتناک حکم فرما شد. سکندری خوران به سوی زیگبرت رفتیم. مرا به داخل سنگر و کنار خود کشید، سرم را به بازوی خود فشرد و گفت: «چرا اومدی؟ آخه چرا امروز اومدی؟»

بعد آرامش منفجر شد. انفجارها تپه را می‌لرزاند. نارنجک‌ها خاک را شخم می‌زدند تا آن مختصر زندگی را به سان سیب‌زمینی از زمین بیرون بکشند. می‌ترسیدم؟ نمی‌ترسیدم؟ نمی‌دانم.

خاک در هوا پخش می‌شد. باران آهن‌پاره می‌بارید و دود، نفس آدم را بند می‌آورد.

کسی فریاد زد: «اونا توجاده هستن!»

بعد سکوت شد، اما چرخشی تاریک در این سکوت موج می‌زد. زیگبرت گفت: «بذار ببینم.» کمی بلند شد و از ورای سنگر به جاده نگریست. به او نگاه کردم و پرسیدم: «چیزی می‌بینی؟ می‌بینی...؟» که خون از گردنش فوران زد. سرخ بود و گویی از لوله‌ای جاری.

تابلویی در کلیسا بود. گوسفند خداوند بالای قدحش، خون، یک کمان سرخ، از زخم گلو تا گردن قدح می‌رسید. درست مثل زیگبرت. مدت زیادی بود که تابلوی کلیسا را ندیده بودم. حالا با دقت آن را تماشا کردم. اینتابلو تنها فکر من بود، تنها فکر نابه‌جا و احمقانه‌ام. فلج کننده بود. قادر به فریاد زدن نبودم. نمی‌توانستم هیچ کاری بکنم. خون جاری از گلوی او را می‌دیدم و به تابلوی کلیسا می‌اندیشیدم... جسمش در هم شکست. به سمت جلو، به طرف من، خم شد، پیشانی او به زانویش خورد و دست‌ها کنار پاها روی زمین قرار گرفتند.

سایه‌ای بر حالت خوفناک وحشت من افتاد. آن بالا، روی سنگر، سربازی ایستاده بود، یک سرباز غریبه با یونیفورمی غریبه با چهره‌ای غریبه و اسلحه‌ای غریبه که هنوز به سوی زیگبرت نشانه رفته بود. اما او اسلحه‌اش را پایین آورد، آن را روی زمین انداخت و گفت: «مرا ببخش (Forgive me)». خم شد، دست‌های مرا به سوی سینه خود برد و گفت: «مرا ببخش (Forgive me)».

کورت بارچ

برلین، خیابان گورمان

لوسیمانهایمر^۱ در خیابان گورمان^۲ زندگی می‌کند. یک مرتبه وقتی زیر باران در خیابان راه می‌رویم، یک پسر بچه^۲ قد بلند حدود دوازده ساله می‌بینیم. از پیاده‌رو خارج می‌شود، با چشم‌های خجالتی منتظر می‌ماند تا ما رد شویم و به راه خود در امتداد دیوار خانه ادامه می‌دهد. می‌ترسد. از مادرم می‌پرسم، چرا او می‌ترسد. او جواب می‌دهد: چون یهودی است. وقتی از میان حیاط تنگ و تاریک عبور می‌کنیم، سؤال می‌کنم، از کجا می‌شود تشخیص داد که او یهودی است.

مادرم می‌گوید، یهودی‌ها را می‌توان از ستاره^۳ زردی که به لباس‌شان زده‌اند، تشخیص داد.

فکر می‌کنم، پس خاله لوسی هم یک یهودی است. اما وقتی ما می‌آییم، او نمی‌ترسد.

می‌پرسم، چرا او نمی‌ترسد؟

مادرم می‌پرسد، چه کسی؟

می‌گویم، لوسی. چرا وقتی ما می‌آییم، او نمی‌ترسد؟ مادرم سکوت می‌کند. و وقتی روی پله‌ها یک بار دیگر سؤال خود را تکرار می‌کنم، می‌گوید که هنوز بچه هستم و نمی‌توانم درک کنم.

1. Lucie Mannheimer

2. Gormann

در می‌زنیم و صدای بسته شدن دری را در داخل خانه می‌شنویم.
سکوت. منتظر می‌مانیم.

مادرم می‌گویم، لوسی باز کن. ما هستیم.
لای در باز می‌شود؛ می‌توانم صورت باریک و رنگ پریده لوسی را
بینم. همیشه وقتی نان و یک قابلمه سوپ برای او می‌بریم، مادرم
می‌گوید، او بیمار است و باید غذای زیادی بخورد. قابلمه پیچیده شده در
روزنامه روی میز آشپزخانه قرار داده می‌شود، آن دو زن، دو دوست،
نجواکنان دو یا سه جمله با هم رد و بدل می‌کنند، گویی در آپارتمان تنها
نیستند. در راهرویی که پالتوی لوسی با ستاره زرد آویزان است، یکدیگر
را در آغوش می‌کشند.

از پله‌ها پایین می‌رویم و از حیاط تنگ و تاریک می‌گذریم. می‌ترسم.
وقتی زیر باران در خیابان‌ها راه می‌رویم، می‌گویم، میل ندارم یک
یهودی باشم.

دو هفته بعد که تابستان و آسمان بالای شهر آبی است، باز هم مقابل
در خانه لوسی ایستاده‌ایم. در می‌زنیم، اما هیچ صدایی از خانه به گوش
نمی‌رسد.

مردی که در حال بالا آمدن از پله‌هاست، می‌پرسد، کجا را می‌خواهید؟
مادرم می‌گوید، خانه لوسی مانهایمر.
مرد می‌گوید، او دیگر اینجا زندگی نمی‌کند. دیروز یهودی‌ها را
بردند. آنها حالا همان‌جایی هستند که باید باشند.
می‌خندد، دستش را دراز می‌کند و می‌گوید:
هایل هیتلر!

در سکوت از پله‌ها پایین می‌رویم.
می‌پرسم، یهودی‌ها کجا باید باشند؟

برلین، خیابان گورمان / ۷۵

مادرم می گوید، نمی دانم.

گریه می کند.

می گویم، بیخود سوپ درست کردی.

مادرم می گوید، چیزهای بدتر از این هم وجود دارد.

خوش شانس

روی نیمکتی در یک آسایشگاه که خانه سالمندان هم بود، این گفت‌وگوی با خود را شنیدم که پایانی عجیب داشت. آن زمان منتظر آشنایی بودم که کمی قبل از پایان جنگ، او را با یک شوک عصبی از زیرزمین خانه‌اش بیرون کشیدیم؛ سرش مانند آونگ ساعت به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد... دائم تیک‌تاک، کاملاً آرام، کاملاً ساکت، هیچ کس (نه من، نه شوهرم و نه هم‌بازی‌هایش در بازی اسکات) از این موضوع تعجب نکرد - تیک‌تاک و ناقوس وست‌مینستر. در ضمن آن آسایشگاه یک بهشت واقعی بود. با یک پارک زیبا، درختان کهن سال و پشت آنها یک خانه، یک قصر قدیمی بود. دو در ساده و یک راه پله در میان آنها. اگر کمی کوچک‌تر بود، می‌شد یک خانه مسکونی در برناتو^۱ باشد. همان‌طور که گفتم، یک بهشت واقعی بود. آن زمان تمام ما آرزوی چنین چیزی را داشتیم که چهار هفته استراحت کنیم. اما چه کسی این شانس را می‌آورد؟ زن مسنی کنار من نشسته بود؛ در واقع نمی‌توانم با اطمینان بگویم که مسن بود. بدون شک دیوانه بود. به هیچ عنوان چنین شخصی نباید به خانه سالمندان می‌آمد. اما پیر یا جوان فرقی نداشت.

هیچ‌یک از ما آن‌زمان علاقه‌ای به نگاه کردن در آینه نداشت. او هم همین‌طور. وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم که نه جوان بود و نه پیر. هیچ‌یک از این دو نبود. نه جوان بود و نه پیر. البته که جوان نبود، اما صورتش زیر آن موهای برف سفید، کاملاً صاف بود. می‌توان گفت که از این صورت‌ها زیاد پیدا می‌شود. و این هم واقعیت دارد. اما تمام این افراد دیوانه نیستند یا محبوس نمی‌شوند. و گرنه چه می‌شد؟ خیلی امکان داشت که این زن توجه مرا به خود جلب نکند یا چیزی که تعریف می‌کرد، در ذهنم نماند؛ آن‌زمان به قدری مصیبت و فلاکت زیاد بود که دیگر کم و زیاد ماجراها چندان اهمیتی نداشت. درواقع کسی آنها را به‌خاطر نمی‌سپرد. (امروز می‌گویم: خدا را شکر. و گرنه چه می‌شد؟) خوب، در حالت عادی چنین موجودی مطمئناً توجه مرا جلب نمی‌کرد. مثلاً آدم در صف یا محل پخش کوپن هم چیزهای مشابهی را تجربه می‌کند.

اما اینجا ماجرا فرق می‌کرد. کسی چیزی برای آدم تعریف نمی‌کرد؛ آدم چیزی را می‌شنید که درواقع به او گفته نمی‌شد. این احساس لعنتی به آدم دست می‌داد که نامه‌ای را می‌خواند که درش باز بوده و جایی قرار داشته است. بله، یک نامه باز. گمان کنم که تشبیه درستی است گرچه ایرادی هم دارد. چون قاعدتاً آدم نباید آن چیزی را می‌دانست که خوانده بود. به محض اینکه کسی می‌گفت: چه؟ یا: جدی؟ یا: اوه!، زن چنان از جا می‌پرید، مثل اینکه سیخی به او زده‌اند و با عصبانیت به آن شخص نگاه می‌کرد. البته کلمه «عصبانی» برای این نوع نگاه کردن، مناسب نیست. فقط یک دیوانه می‌تواند آن‌طور نگاه کند... آن‌طور ترسناک، گویی از دنیایی دیگر است. اگر یک پرستار در تمام مدت در آن نزدیکی‌ها نبود، مطمئناً من هم وحشت می‌کردم. گرچه این وحشی‌ها را به‌سختی بتوان پرستار خواند. وقتی کسی در سکوت، بیماران را از پشت بگیرد و با آرنج آنها را به جلو براند، بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد... یک لوکوموتیو راه‌راه آبی سفید و چاق. خوب باید آخر کار باشد. و گرنه چه می‌شد؟

همان‌طور که گفتم، زن در حال صحبت بود که من کنارش نشستم. البته ظاهراً چیز زیادی از داستانش تعریف نکرده بود.

گفت: «من واقعاً یک بچه خوشگل بودم. چشم‌های درشت مشکی. اندامی مثل عروسک. والدینم با کمال میل و زیاد از من عکس می‌گرفتند. چرا که نه؟ عکس‌هایی دارم که پشت سرم منظره جنگل است و در بعضی هم در یک پارک روی نیمکتی از چوب غوش نشسته‌ام. به برادر کوچکم گفته بودند که سرش را روی شانه من بگذارد. مردم اسم این عکس را «هانسل و گرتل» گذاشته بودند. یک مرتبه هم نمی‌دانم چرا، اما یک چتر ژاپنی روی سر گرفتم و لباس گلدوزی شده پوشیدم. کودک خوشبختی بودم. پولدار بودیم؛ هرچه می‌خواستم داشتم. حتی عروسک‌های بزرگ. در مدرسه هم وضع خوبی داشتم. در تمام دروس بهترین نمره را می‌گرفتم. فقط نمره کاردستی‌ام بد بود. معلم من می‌گفت که حیف است و مادرم می‌نشست و کاردستی‌های مرا انجام می‌داد. دیگر از دینی گرفته تا کاردستی، تمام نمراتم بیست بود. اوضاع به همین منوال می‌گذشت. در هفت سالگی یک سه‌چرخه کوچک، در ده سالگی یک سه‌چرخه بزرگ و در چهارده سالگی یک دوچرخه مخصوص خانم‌ها داشتم. زیاد سفر می‌کردیم. گاهی به بایرن و زمانی به هلگولند^۱ می‌رفتیم. بعد پدرم از دنیا رفت. من و برادرم چیزی نفهمیدیم. سال‌ها مثل همیشه سپری می‌شد. در یک سال شنای پشت و در سال دیگر فرفره بازی را یاد گرفتم. سال سوم تعداد زیادی کارت‌پستال رنگی و سال چهارم کارت‌های مخصوص تبلیغاتی جمع کردیم. شانس زیادی در تعویض کارت‌ها داشتم. به این ترتیب جنگ جهانی آمد و تمام شد. بدون اینکه رنجی بکشیم. در آغاز همه‌گونه خوراکی پیدا می‌شد و در پایان غذاهای مزخرف. در دبیرستان

برای اولین مرتبه عاشق معلم‌مان شدم. گرچه مفتون شدن برایم کار ساده‌ای نبود و اشتیاق برایم معنا نداشت. از آن‌زمان دیگر بیشتر عاشق می‌شدم و دیگران هم مفتون من می‌شدند. اولین پیشنهاد ازدواج را دریافت کردم و کمی بعد دومی و سومی هم رسید. گرچه مردان جوان زیادی در جنگ کشته شده بودند. آخر من حسابی مهربان بودم و به‌قول معروف «جذابیت» هم داشتم. من پنجمین دختر کلاسمان بودم که ازدواج کرد. شوهرم قاضی‌یار بود و مافوق او مرا «زن کوچک» می‌خواند. آن اوائل بچه نمی‌خواستیم. می‌خواستیم بیشتر از زندگی لذت ببریم. در هر صورت بیشتر از دو بچه نمی‌خواستیم. یک پسر و یک دختر و همین. البته در این مورد هم شانس آوردم و همه چیز مطابق میل من اتفاق افتاد. اول پسر آمد که او را هارالد نامیدم و بعد هم بریگیته کوچک که کودک فوق‌العاده زیبایی بود. شوهرم حقوق‌دانی بسیار با استعداد بود که تجربیاتی هم در امر تجارت داشت و مرد خیلی مهربان و خوبی بود. می‌توانست در خدمت دولت بماند، اما برای اینکه سریع‌تر پیشرفت کند و پول بیشتری درآورد، رئیس اتحادیه‌صنفی شد. ابتدا در کلن، بعد در هامبورگ و در خاتمه هم در شمال شرقی کار کرد. ما در شرق ماندیم و بالاخره یک مزرعه کوچک خریدیم. امروز دیگر دقیقاً به‌خاطر ندارم که بدبختی ما از کجا آغاز شد. شاید نباید این همه از غرب دور می‌شدیم، اما مگر کسی از آینده خود خبر دارد؟ رفتن به شمال، به موقع بود و رفتن به شرق، به‌موقع‌تر. داشتن فرزند زیاد هم شیک بود. بنابراین تصمیم گرفتم که یک‌بار دیگر بچه‌دار شوم، اما بچه‌ام افتاد. یک‌بار دیگر هم کوشش کردم و همان اتفاق تکرار شد. بعد از سومین سقط جنین، تسلیم شدم. در این بین شوهرم مسن‌تر شده بود و مشکل معده پیدا کرده بود. البته چیز مهمی نبود. ما شانس آوردیم، زیرا عمل جراحی با موفقیت انجام شد و بعد او ناگهان بدون هیچ دلیلی دچار آمبولی شد. خیلی غمگین بودم، اما فرزندانم با

تمام نیروی خود از من حمایت کردند. کمی قبل از جنگ بود. پسرم هجده ساله و دخترم شانزده ساله بود. مثل همیشه باید اول دیپلم می گرفتند و بعد به خدمت می رفتند. پسرم به ارتش خوانده شد. شانس آورد، چون استعداد فنی زیادی داشت، به یک گروه خبری منتقل شد و به این ترتیب پشت جبهه ماند. بریگیته که مثل شوهرم قdblند و موبور بود، مسئول خدمت اجباری در استانداری شد. اگر هارالد به خاطر جاه طلبی و گرفتن مدال شجاعت، خود را به گروه چتربازان معرفی نمی کرد، همه چیز به خوبی می گذشت. کمی بعد او را برای عملیات فرستادند و در مونت کاسینو کشته شد... تقریباً همان روز هم بریگیته با هایکوی کوچک آمد که فرزند او و یک همکار اس اس بود. طبیعی بود که دیگر نمی خواست مسئولیتی داشته باشد، بلکه با پسر خود به خانه آمد. پسرک به خوبی رشد می کرد و بریگیته هم شانس آورد و با یک افسر، یک خلبان هواپیمای شکاری نامزد کرد که کمی پس از ورود انگلیسی ها در شمال فرانسه کشته شد، اما بریگیته شانس آورد، چون خود را قبلاً به دوری او عادت داده بود. هنگامی که کودک شروع به راه رفتن کرد، متوجه شدیم که پیشوا شانس خود را از دست داده است. همه چیز با شکست روبه رو می شد، روس ها نزدیک تر و نزدیک تر می شدند و بالاخره ما مجبور به فرار شدیم. زمستان بود. باید با عجله آنجا را ترک می کردیم. فقط دو چمدان داشتیم. طبعاً تمام قطارها پر از افرادی بود که فرار می کردند. قطارهای باری، کامیون های مخصوص حمل حیوانات و سر باز بودند؛ ما شانس آوردیم و از دریشائو^۱ تا شنایده مول^۲ یک واگن سقف دار نصییمان شد. در شنایده مول قطار را نگه داشتند تا اول زخمی ها و سربازان در حال فرار را سوار کنند. تمام ما را پیاده کردند و چمدان ها را روی ریل ها

1. Dirschau

2. Schneidemuehl

انداختند و تازه وقتی تمام سربازان سوار شدند، به ما اجازه سوار شدن دادند. افراد حتی روی سقف، سپر ضربه گیر، رکاب قطار و خلاصه هر جا که جا بود و تا جایی که می‌شد، سوار شدند. دخترم، پسرک را به من داد که نگه دارم و رفت که چمدان‌ها را از روی ریل‌ها بیاورد. شانس آورد و چمدان‌ها را پیدا کرد و آنها را به من داد که روی سقف نشسته بودم. در همین لحظه قطار حرکت کرد و یک قطار دیگر هم از طرف مقابل آمد. دخترم فوراً زیر قطار ماند. من بچه را در یک پتوی پشمی پیچیدم، اما روز بعد دیگر زنده نبود. ما به راه خود ادامه دادیم. بچه‌های دیگری هم روی سقف قطار یخ زدند. دائم افراد در حال فرار بیشتری سوار قطار می‌شدند و ما برای اینکه جا داشته باشیم، بچه‌های یخ زده را از قطار به پایین و در برف پرت کردیم. بالاخره به برلین و اردوگاه مهاجرین رسیدیم. من شانس آوردم، زیرا آن مکان بدون شلیک حتی یک تیر، تسلیم روس‌ها شد. در نزدیکی آنجا هم یک انبار با کنسروهای زیاد وجود داشت. وقتی تمام این جریانات تمام شد و ما هنوز نمی‌توانستیم نان بپزیم، به آن اردوگاه خالی رفتیم که هنوز در آن سیب‌زمینی یافت می‌شد؛ اما وقتی من رسیدم، همه گونی‌های سیب‌زمینی خود را پر کرده بودند و انبارها خالی شده بود. چه باید می‌کردم؟ من شانس آوردم. در یک تغار چوبی بزرگ پر از آب، مقداری زیادی سیب‌زمینی پوست کنده مانده بود. آستین‌های خود را بالا زدم و سیب‌زمینی‌ها را در آوردم. کوله‌پشتی‌ام تقریباً پر شد. دست‌هایم را حسابی در تغار کردم و هر دو دستم کثیف و گلی و بدبو شد؛ ظاهراً قبل از ترک اردوگاه در آن تغار ریده بودند. دیگر ظرفیت بدشانسی‌ام تکمیل شده بود. کوله‌پشتی را بر زمین گذاشتم و شروع به فریاد زدن کردم. فریاد می‌زدم: «این زندگی گه!... زندگی گه!... گه...»

واقعاً هم فریاد می‌زد و پرستار مثل اینکه از زمین سبز شده باشد، ناگهان پشت سرش ایستاد و او را به طرف خانه هول داد. زن فریاد می‌زد:

«زندگی گه!» و من هم با او فریاد می‌زدم. هر دو فریاد می‌زدیم. بدن زن سفت شد و من هم پرستار چاق را کتک می‌زدم. بدبختانه در همین لحظه آشنای من آمد. سرش تیک تیک تاک حرکت می‌کرد و بعد هم با ما پرستار را کتک زد.

بالاخره آرام شدم و همان‌جا ماندم. واقعاً چهار هفته‌دیگر آنجا ماندم. همان موقع یک اتاق خالی شده بود و هوا هم بسیار خوب بود. زیباترین دوران زندگی من بود. غذای خوب، آرامش و بالاخره احساس کردم که پرستار هم زن مهربانی است و با هم دوست شدیم. او قبلاً نامزد یک مأمور گاز بود. اما این داستان در جای دیگری خواهد آمد.

حین فیلم...

حین فیلم، زمانی که پوست و استخوان‌های زندانی به قتل رسیده، مثل لاشه حیوانات، روی یک سرسره چوبی در گودالی تلو تلو می‌خورد، مسئول هجده ساله صندوق فکر کرد: تبلیغات وحشتناک! می‌خواهند ما را فریب دهند. می‌خواهند کار ما را تمام کنند. می‌خواهند احساس گناه در ما برانگیزند. این را کسانی تولید می‌کنند که خود را مسئول جبران و تلافی می‌دانند. خارجی‌ها فیلم را درست کردند. همین است دیگر. احتمالاً یهودی بوده‌اند. دیگران هم بهتر است که دماغ خود را بالا بکشند. همین فرانسوی‌ها با الجزایری‌ها چه می‌کنند؟ آمریکایی‌ها با سیاه‌پوستان چه؟ و آن زمان چه؟ روس‌ها چه بلاهایی بر سر زنان ما آوردند؟ و گانگسترهای نیروی هوایی انگلیسی با شهرهای منطقه صنعتی ما؟ امیدوارم که حالا یک قسمت از حمله را نشان دهند. تانک‌های رومل در آفریقا را...

دکتر باسک^۱، منتقد سی ساله فیلم فکر کرد، خشن، اما مطمئناً مطابق با واقعیت بود. نازیها بود! اما خوب فیلم مستند همین است. این موضوع بالاخره باید زمانی شعرگونه مطرح شود. باید داستانی متقاعدکننده در موردش نوشته شود. شاید بتوان موضوع قدیمی مرا از کشو درآورد.

داستان «عشقی از زمينهٔ تاریک». در دراز مدت، روزنامه‌نگاری برایم کافی نیست. می‌بینیم که به کجا می‌رود: به عکس و فیلم‌های فاسد و غیرهنری. در نقد خود به این نکته اشاره خواهم کرد، مسدود شده!...

بوردلر^۱، خانم معلم پنجاه و دو ساله چشم‌های خود را بست. فکر کرد، نباید به اینجا می‌آمدم. باز هم این انقباض‌های معده. اما این فیلم به‌عنوان بخشی از تاریخ معاصر و مفید، توصیه شده بود. آن‌زمان در کمیته زنان هیچ کس چیزی از این اتفاقات وحشتناک نگفته بود. ما به بچه‌های دبستانی غذا می‌دادیم و به مادران ازدواج نکرده، کمک می‌کردیم. کاملاً علنی و بدون موعظه‌های اخلاقی. و همکارمان آقای یوکودک^۲ چه؟ همان که تا امروز هیچ کس خبری از او ندارد. او رادیوهای دشمن را گوش و اخبارشان را پخش می‌کرد و من هم طبق وظیفه‌ام او را لو دادم. وظیفه؟ اما برای این کار مجازات شدم. سه سال توقیف در اردوگاه. چندان خوشایند نبود. آیا یوکودک کشته شد؟ و چطور، چطور آنها روی پردهٔ سینما فحش می‌دادند. آن هم در فیلمی جدی. باید از اینجا خارج شوم...

... زلب‌مان^۳، وکیل سی و چهار ساله از یک پاکت رنگی، بادام زمینی، بادام زمینی شور می‌خورد. سعی می‌کرد صدای پاکت را درنیاورد. نباید مزاحم کسی می‌شد. زلب‌مان بادام زمینی‌ها را با دقت می‌جوید...

دست تپن‌بروخ^۴، محصل سال آخر دبیرستان، در دست لیندنفلد^۵ منشی عرق کرده بود. اما پولش فقط برای خرید بلیطی در صندلی‌های

1. Bordeler
3. Selbmann
5. Lindenfeldt

2. Jokodek
4. Teppenbruch

میانی سینما کفایت می‌کرد و در آنجا هم خجالت می‌کشید. تپن بروخ فکر کرد، خدا کند که فیلم، زود تمام شود. شاید در امتحان دیپلم در مورد اتفاقات آن‌زمان سؤالاتی بیاید. بگذار این پیری‌ها خودشان کفاره کارهای خود را بدهند. وقتی فیلم تمام شود، هوا دیگر تاریک شده است...

لیندن فلد منشی فکر کرد، چرا او مرا به این فیلم پیچیده آورده است؟ اما وقتی فیلم تمام شود، هوا دیگر تاریک شده است...

بلیط آقای موت^۱، جرم‌شناس، باطل شد. از آنجا که می‌ترسید جلوی سینما صفی طولانی باشد، به دخترش گفت که بلیط را هنگامی که پیش‌فروش می‌شد، برایش تهیه کند. اما بعد آقای موت جرم‌شناس تصمیم گرفت که از دیدن فیلم چشم‌پوشی کند. فکر کرد، نباید بیهوده اتفاقات و رنج‌های گذشته را تازه کرد. آقای موت جرم‌شناس، در گذشته رئیس یک گردان بود...

خانم تریمورن^۲ صندوقدار، به صاحب سینما آقای منگن برگر^۳ حساب پس می‌داد. آقای منگن برگر گفت: «فوق‌العاده است!» و خندید. بعد ادامه داد: «تریمورن جان، مدت زیادی بود که سینما این قدر پر نشده بود، نه؟ باید حسابی به عقب برگردیم. یعنی تا زمان جنگ. زیردریایی‌ها به طرف غرب (وست) یا اینکه به عقب؟ یا اینکه افسر مسئول خط حمله وستمار نام داشت؟ در هر صورت یک وست بود...»

راینر کونسه

دستور شلیک

می گوید، من نزد پدر می روم. موتورسیکلت را برمی دارد و من فکر می کنم، پس چرا باز نمی گردد. کجا مانده است؟ به تدریج مشوش می شوم. بعد آنها می آیند و می گویند که من باید به پ... بروم. او می خواسته از مرز عبور کند و آنها هم او را گرفته اند. بنابراین با قطار بعدی به پ... رفتم. به من گفتند که او اعتراف کرده است و وقتی دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و اشک هایم جاری شد، به من گفتند، خانم عزیز، نگران نباشید. گرهارد شما زنده است. غذای خوبی خورده و حالا خوابیده است. اگر در دوران خدمت سربازی بود، بسیار بدتر می شد. او به تازگی در رشته خود دیپلم گرفت و قرار بود که روز دوشنبه خدمتش را آغاز کند... و بعد دوشنبه بعد از ظهر می آیند و به من می گویند که باید سه شنبه به پ... بروم. یک کیک می پزم، خرید می کنم و بعد آنها در پ... به من می گویند که آیا من هیچ اطلاعی ندارم و آیا به من چیزی نگفته اند که او خود را دارزده است؟ با زیرشلواری. آنها هم یک تکه کاغذ به او داده بودند که اگر دوست دارد، برایم چیزی بنویسد، اما او رد کرده است. چطور توانست این بلا را سر من بیاورد... و اجازه دیدن او را هم ندارم. آخر چیزی به جشن زندان نمانده است. آنها فقط می توانند خاکبسترش را به من بدهند.

هانس یوآخیم شدلیش

نامه‌ای که به سختی قابل خواندن بود

نامه‌ای به سختی قابل خواندن که با یک ماشین تایپ قدیمی و توسط دستی ناوارد نوشته شد. آخرین کپی، برای یادآوری که فقط از آدرس فرستنده قابل تشخیص می‌شد.

روز دوشنبه ظهر این تصمیم گرفته شد. باید سه نوع کاغذ تهیه می‌شد. چند برگ از هر نوع. یک مغازه لوازم‌التحریر فروشی، کاغذ زغالی می‌فروشد. در مقادیر غیر قابل استفاده‌ای قابل فروش است. پنج برگ کفایت نمی‌کند. اما کسی پیدا می‌شود. پاکت و تمبر هم از انبار شخصی. محل سکونت گیرنده در پایتخت است. آدرس او را می‌توان خواند.

من، کارگر، مجرد و سی و چهار ساله، پیامی از پدر بسیار بیمار خود دریافت کردم که در بخش غربی شهر زندگی می‌کند. مسئولین مربوطه فعلی سفر درخواستی را رد کردند. سؤالات من که توسط تعداد زیادی کارمند، با صدای بلند مطرح شد که چرا سفر کوتاه درخواست کننده رد شده است، بی‌جواب ماند.

بنابراین از آنجا که سفر من، ساکن سرزمین خودمان، با وجود دلایل اظهار شده، رد شده است، به این وسیله از شما می‌خواهم که مرا از لیست ساکنین خط بزنید. چون من در مورد دلایل، عقیده دیگری دارم. چون

اگر قرار باشد، مشکلات من در نظر گرفته نشود، پس من در مکان صحیحی زندگی نمی‌کنم.

من مدرک کار خوب خود را طی پانزده سال، ارائه می‌کنم (که در انجام برنامه شرکت داشته‌ام)؛ از سال اول اشتغال به کار، عضو سازمان مستقل کارگری آلمان بوده‌ام؛ در برداشت محصول و زیباسازی شهر شرکت داشته‌ام. به پول خود قانع بوده و هستم. پس از شش سال، به من آپارتمان داده شد. به زندگی خود عادت کرده‌ام؛ هر چه نیاز دارم، در اختیارم هست. اگر به من مرخصی می‌دادند، زود برمی‌گشتم.

حالا می‌خواهم بروم. امیدوارم حالا که به این سرزمین تعلق ندارم، قادر به رفتن باشم. کسی که دوست خود را از دست می‌دهد، باید او را آزاد بگذارد. باید این کار را بکنیم. نمی‌توانم او را زندانی کنم و بگویم: خوشحال باش. من دوست تو هستم. من با پرونده‌ها آشنایی ندارم. اما همین قدر می‌دانم که از اموال این سرزمین نیستم و نباید در آنجا که به دنیا آمده‌ام، بمانم.

دیگر سؤال نمی‌کنم و باور هم ندارم. بعد از گذشتن مهلت قانونی، تقاضای جواب دارم. نویسنده نامه چهار نامه نوشت. اولی برای رئیس، دومی برای اولین وزیر و سومین برای منشی.

دوران ناامنی

وقتی چاقو مقابلم باز شد، چندان تعجیبی نکردم. چندین مرتبه پیش خود تصور کرده بودم که اگر خطر احتمالی مبدل به خطری واقعی شود و لحظهٔ مقابله برسد، چگونه خواهد بود و من چه رفتاری خواهم کرد. می‌خواستم خود را مسلط به وضعیت جلوه دهم. می‌خواستم با او حرف بزنم. می‌خواستم به او بگویم که موقعیتش را درک می‌کنم و زمانی خود جزء افراد تحقیر شده و مورد توهین واقع شده بوده‌ام و با خشم و ناامیدی او به‌خوبی آشنا هستم. من در ناامنی شهرها بزرگ شده بودم، شورش را در خیابان‌های برلین دیده بودم که یونیفورم‌پوش‌ها با زنجیر به افراد بی‌دفاع حمله می‌کردند و کمی بعد از آتش‌بس در فرانسه، ناامنی را به چشم دیده بودم. من از اردوگاهی به مارس‌سی فرار کردم و خود را در یک پناهگاه در منطقهٔ عرب‌نشین پنهان کردم. شهر پر از افراد فراری از کشورهای مختلف بود و پلیس اغلب تمام خیابان‌ها را می‌بست و آنها را جست‌وجو می‌کرد.

کسی که مدرکی نداشت، بازداشت می‌شد. یاد گرفتم که از گوشهٔ چشم مراقب خیابان باشم و به محض اینکه کسی به سویم آمد که به نظرم مشکوک بود، به ورودی خانه‌ای پناه ببرم یا به داخل یک تراموای در

حال حرکت بپریم. حال شکار در مقابل شکارچی، شبیه افرادی بود که در تعقیب بودند. یاد گرفتم که قاطی جمعیت شوم، در آن گم شوم و بگذارم از من حمایت کند. خیابان پناه‌گاه من بود. همچنان که جنگل پناه‌گاه حیوان وحشی در تعقیب است.

در اینجا باید چیزی بگویم. آدم می‌تواند در زمان عجیب، واکنشی عجیب داشته باشد و من آن‌زمان که برای ارتش مقاومت کار می‌کردم، کارهایی انجام دادم که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که از عهده‌شان بریایم. با سیل مصنوعی به یک هتل رفتم تا به دوستی هشدار دهم، پلیس در تعقیب او است. گرچه می‌دانستم که هتل تحت نظر است. من که از خانواده‌ای خوب بودم و یاد گرفته بودم که با کارد و چنگال غذا بخورم و دو بار در روز مسواک بزنم، با مدارک تقلبی از مرزها عبور می‌کردم، اسناد سری را در تیوپ خمیر دندان و قوطی واکس، پنهانی از مرز رد می‌کردم و مدارک فردی را داشتم که مدت‌ها پیش مرده بود.

حالا که سال‌های زیادی از آن زمان گذشته است، در نیویورک که این چیزها را می‌نویسم، توانایی رویارویی با خطر، حس کردن وجود دشمن و هشیاری حیوان‌گونه تعقیب شونده را از دست داده‌ام. آخر آدم دیگر در نظم زندگی می‌کند، مالیات می‌پردازد، رئیس جمهور مورد نظر خود را انتخاب می‌کند و در عین حال فراموش می‌کند که آن چیز غیرعادی، مبدل به وضعیتی دائمی شده است که ویژگی‌اش این است که ادای امنیتی را درآورد که دیگر وجود ندارد. تلویزیون و رادیو، سرقت، قتل، دزدی و دیگر جنایت‌ها را به‌عنوان واقعیت زندگی مدرن بیان می‌کنند که باید آنها را پذیرفت. حوادث جامعه‌ای که به شرط رعایت قانون، به‌خوبی می‌توان در آن زندگی کرد. پلیس به شهروندان نیویورکی هشدار می‌دهد که اگر مورد سرقت واقع شدند، مقاومت نکنند و هر چه دزدان می‌خواهند به آنها تسلیم کنند. کیف دستی، پول، انگشتر و اگر

لازم شد، حتی جسم خود را. همچنین توصیه می‌شود، همواره مقداری پول، حتی اگر زیاد هم نباشد، همراه خود داشته باشند تا دچار خشم مهاجمان که اکثراً بیمار و معتاد هستند و پول را برای تهیه مواد مخدر لازم دارند، نشوند.

بنابراین وقتی آخر شب‌ها از برج سازمان ملل متحد که در آنجا به‌عنوان مترجم کار می‌کنم، با اتوبوس شماره ۱۰۴ به دنیای وحشی خیابان ۴۲ می‌روم و بعد از خیابان هشتم بالا می‌روم، و به برادوی می‌رسم که در مرکز لینکولن، خانم‌ها و آقایان متشخص سوار می‌شوند و با برنامه‌ای برای موتسارت و کنسرت باخ خود را باد می‌زنند، همواره پانزده تا بیست دلار همراه خود دارم. در خیابان ۹۹ پیاده می‌شوم. دختر وحشت‌زده‌ای با من پیاده می‌شود. یک جعبه ویولن در دست دارد و به سرعت از برادوی چراغانی و روشن به سمت خیابان تاریکی می‌رود که من هم در آن زندگی می‌کنم. مشخص است که میل ندارد از من فاصله زیادی داشته باشد. او را با فاصله کمی تعقیب می‌کنم. گویی می‌خواهم از او حمایت کنم. غریزه‌ام در رابطه با خطر، از کار افتاده است. انتزاعی و نوعی همراه زندگی فعلی و مدرن شده است که باید همان‌طور که در تلویزیون می‌گویند، آن را پذیرفت. در یک باجه سر باز تلفن عمومی در یونیتی دراگ‌استور، مردی سر پیچ ایستاده است و به من نگاه می‌کند. می‌ایستم، سیگاری آتش می‌زنم و در ذهن سخنرانی را ایراد می‌کنم که برای چنین موقعیتی ساخته‌ام. به او خواهم گفت، دوست عزیز، چاقو را غلاف کن. این کارها چه معنایی دارد؟ هرچه بخواهی، به تو می‌دهم. به شرطی که قول بدهی، دست به خشونت نزنی. متوجه ناراحتی تو هستم. شما می‌خواهید انتقام قرن‌ها بردگی و تحقیر را از ما بگیرید. اما تو سراغ شخص اشتباهی آمده‌ای. در جیب شلوار من بیست دلار هست. مال تو. این هم ساعت مچی که از زوریخ خریدم و دو بلیط لژ برای کنسرت ولادیمیر

هوروویتس. شاید به شوین علاقه داری، ولی می‌توانی بلیط‌ها را کمی قبل از کنسرت به دو برابر قیمت بفروشی. روی هم می‌شود صد دلار. بالاخره باید بین انسان‌ها و بین نژادها صلح برقرار شود...

ناگهان متوجه شدم که دخترک با جعبه و یولن شروع به دویدن به سمت من کرد. خیابان نسبتاً تاریک بود. صدای قدم‌هایی را پشت سرم شنیدم و می‌خواستم از میان دو اتومبیل پارک شده عبور کنم تا به آن طرف خیابان برسم، ولی دیر شده بود. دستی را حس کردم که از پشت دور گردنم پیچید و چاقویی باز شد. می‌خواستم خود را رها کنم و چیزهایی را که برای چنین موقعیتی حاضر کرده بودم، به او بگویم. اما خشم این رفتار خشن و سوءاستفاده از حقوق انسانی، افکارم را تیره و تار کرد. متوجه شد که مقاومت می‌کنم و خیز گرفتم. اما من به او پیش‌دستی کردم و چاقو را با وجود تمام هشدارهای پلیس نیویورک به وسیله گازی که از بازویش گرفتم، از دستش درآوردم. صدای فریاد دخترک با جعبه و یولن و آژیر اتومبیل پلیس را از دور شنیدم که وارد خیابان شد...

طی روزهای بعد به من گفتند: «شانس آوردید.» عکسی به من نشان دادند و پرسیدند: «این بود؟» جواب منفی دادم.

آن بعد از ظهر به سازمان ملل متحد رفتم. به سالن کارنگی رفتم، بلیط‌های هوروویتس را به باجه پس دادم و با تاکسی به خانه بازگشتم. راننده تاکسی گفت: «چه دوران ناامنی.» و روزنامه‌ای را جلوی صورتم گرفت. «اما چه باید کرد؟ باید تحمل کرد.»

سایه فانی بودن

فضای در حال آب رفتن

مرد جوان تر گفت، تو که نمی خواهی... مرد مسن تر گفت، اوه نه. یک تنگ بین آنها قرار داشت و در آن تنگ، شراب بود. مرد جوان تر گفت، همیشه خوب می شود. اکثر اوقات گه است، اما بعد خوب می شود. مرد مسن تر پافشاری کرد، این فضا در حال آب رفتن است. دور تو آب می رود. مرد جوان تر گفت، حتماً به چین ها فکر می کنی. مرد مسن تر گفت، نه. این نیست. من واقعاً به فضا فکر می کنم که فضای پشت سر ما هم آب می رود. مرد جوان تر گفت، زیادی سخت می گیری. گذشته از پشت سر به تو حمله ور می شود، اما نه در خیابان. مرد مسن تر می گوید، زیر لوکوموتیو می مانی. خیلی خوب می دانی که می آید و از پشت تو را زیر می گیرد. مرد جوان تر گفت، اما نه در خیابان. مرد مسن تر می گوید، همه جا، در همه جا فضا کوچک تر می شود و هوا برای تنفس تمام می شود. بله، تو هنوز جوان هستی. هنوز می توانی بروی، اما من دیگر نمی توانم. من نمی توانم. مرد جوان تر گفت، من نمی خواهم بروم. مرد مسن تر گفت، اما تو اگر خواهی می توانی. اما من حتی اگر بخواهم هم نمی توانم. همین است دیگر. کسی که پیر می شود، در این دهکده دورافتاده گیر می کند. مرد جوان تر گفت، تو خانه کوچکی از خود داری. پس چندان بد هم

نیست. مرد مسن‌تر گفت، بله، فضای من آب رفت و مبدل به یک خانه کوچک شد. مرد جوان‌تر گفت، تو یک باغ داری. همسر داری. مرد مسن‌تر گفت، بله، اما تو فراموش می‌کنی که هزاران باغ و هزاران زن دیگر وجود دارد. مرد جوان‌تر گفت، اوه، نمی‌دانستم که تو از این آدم‌ها هستی! مرد مسن‌تر گفت، نیستم. می‌دانی که از این آدم‌ها نیستم. مرد جوان‌تر گفت، بله، حقیقت دارد. مرد مسن‌تر گفت، اما حتی اگر آدم هم از آن گروه نباشد، فکرش را هم می‌کند که چه امکاناتی وجود دارد. مرد جوان‌تر گفت، بله، امکانات زیادی وجود دارد. مرد مسن‌تر گفت، اما بعد فضا آب می‌رود. بعد تو ناگهان متوجه می‌شوی که دیگر مثل حالا نمی‌توانی فکر کنی، چون جوان‌تر هستی. مرد جوان‌تر گفت، زیادی پیچیده است. مرد مسن‌تر گفت، نه، ساده است. فضا آب می‌رود. مرد جوان‌تر گفت، چه مزخرفاتی. مرد مسن‌تر گفت، همه چیز به آرامی آب می‌رود و در پایان فقط یک نقطه باقی می‌ماند. مرد جوان‌تر گفت، چه چیزهایی. زندگی ادامه دارد. مرد مسن‌تر گفت، فضا آب می‌رود. تو هم این را خواهی دید. آب می‌رود و تو روزی دیگر نمی‌توانی نفس بکشی، چون تنها و بدون فضا هستی. مرد جوان‌تر خندید. تنگ بین آنها خالی بود.

یک بار آمریکا

آلویز سیگلر^۱ در حیاط ملک آفتاب‌گیر خود، مشغول خرد کردن هیزم است. هیزم شکستن، تنها کاری است که برای او باقی مانده. اصطبل‌ها خالی هستند و چند جریب زمین هم به فروش رفته است. جز شکستن هیزم، کار دیگری نمانده است. او بیش از اندازه لازم هیزم می‌شکند. تا عرووش او را صدا می‌کند. بعد می‌رود و میز چوب بلوط سنگین آشپزخانه را طوری بلند می‌کند، گویی وزنی ندارد. هنوز انگشتانش قدرت دارند و او از کار با آنها خوشش می‌آید. نزدیک هفتاد سال دارد، اما هنوز یک مرد است. با موهای پر پشت سفید، ابروهای پر پشت، سیل زرد شده از دود سیگار و بینی قوزدار.

گردا^۲ کار نظافت را تمام کرده است. نفس‌زنان به اجاق تکیه می‌دهد. سیگلر میز را سر جای خود می‌گذارد. بعد کُنده‌های چوب را می‌بیند که روی هم انباشته شده‌اند. چوب‌هایی که برای زمستان دو سال آینده تهیه کرده است. می‌خواهد تمام آنها را نابود کند و یاد ملک خود می‌افتد. آن‌زمان رؤیا، هدف و آینده‌نگری، زندگی و آینده بود و حالا مرده است. اگر زندگی در آن باشد، زندگی ضعیف یوزف، پسر او و کارمند هتل و

همسرش گردا است. یک زندگی مقابل تلویزیون. او و الزه^۱ برای این زندگی جان کنند و صرفه جویی کردند تا اینکه دو سال پیش، الزه از دنیا رفت. فقط این واقعیت که وجود ساکت و جدی الزه دیگر در کنار او نیست و گردا و یوزف در رختخواب دو نفره آنها می خوابند و او در اتاق قبلی یوزف می خوابد که زیر شیروانی است، دیگر مزرعه سیگلر دیگر آن مزرعه سیگلر سابق نیست. دیگر هیچ چیز مثل سابق نیست. وقتی در مهمانخانه می نشیند و در آنجا در مورد سیاست که صحبت می شود، او را جدی نمی گیرند. اگر در بحث دخالت کند، گوش می کنند، اما در صورتشان می شود خواند که: بگذار این پیرمرد حرف بزند، بگذار حسرت گذشته را بخورد، چون دیگر وقت زیادی برایش نمانده است.

سیگلر، تبر را برمی دارد. گردا می آید و او نمی خواهد بیکار ایستاده باشد. ظهرها سیگلر و گردا روبه روی هم می نشینند و در سکوت غذا می خورند. از رادیو موسیقی پخش می شود و گاهی هم صداهایی هیجان زده شکلات، آبجو و پودر لباسشویی تبلیغ می کنند. سیگلر هر روز ظهر به این برنامه گوش می دهد. گردا رادیو را تنظیم می کند. سیگلر طوری پشت میز خود در خانه خود می نشیند، گویی در ساعتی نامناسب در مکانی غلط است. بعد از غذا جلوی خانه می نشیند، پپ می کشد و رؤیا می بافد. رؤیای یک رؤیا را می بیند که گمان می کرده، مدت ها پیش آن را فراموش کرده است. چند هفته پیش به خاطرش آمد و دیگر رهایش نکرد.

نام رؤیا آمریکا است. در جوانی آرزو می کرد در هامبورگ به عنوان پادو با یکی از این کشتی های بزرگ به آمریکا برود. روی شن، آسمان خراش می کشد و با خود عهد می کرد: «یک بار آمریکا!» اما او هرگز در یک کشتی بزرگ نبود و هرگز به آمریکا نرفت. زندگی خود را وقف مزرعه کرد. وقف هدفی که هدف نبود.

سیگلر از خود می‌پرسد: چرا حالا به آمریکا نمی‌روی؟ تو که سالم و قوی هستی و اگر همه چیز به خوبی پیش برود، هشتاد سال عمر می‌کنی. یعنی ده سال دیگر! آیا می‌خواهی این مدت را با گردا، با این یوزف و با همسایگانی سپری کنی که به اینجا چسبیده‌اند؟

اگر سیگلر پول داشته باشد، می‌تواند برود و اگر نه، باید بماند. اگر ملک خود را بفروشد، پول دارد. این ده سالی که باقی مانده است، مانند مزرعه‌ای در بهار مقابل او قرار دارند. می‌توان در آن بذر پاشید و بعد درو کرد. می‌توان هم آن را رها کرد. سیگلر تصمیم می‌گیرد که بذر بپاشد. حالا که سیگلر تصمیم خود را گرفته است، دیگر به نکات مثبت و منفی آن فکر نمی‌کند. پپ خود را می‌تکاند، به دهکده می‌رود و روزنامه می‌خرد. انگشت اشاره را روی قسمت آگهی‌ها می‌کشد و راضی است. به اندازه کافی آدم برای آنچه او برای فروش عرضه می‌کند، وجود دارد.

آلویز سیگلر، شب در اتاق زیر شیروانی خود نشسته است و نامه می‌نویسد. برایش مهم نیست که چه کسی ملک را می‌خرد. در هر صورت هیچ کس در آن کشاورزی نخواهد کرد. کسی که بیش از همه بپردازد، صاحب ملک می‌شود.

طی روزهای آتی، افرادی می‌آیند. سیگلر به استقبال آنها می‌رود و ملک را به آنها نشان می‌دهد. گردا او را زیر نظر دارد. می‌خواهد پنهانی به حرف‌هایش گوش کند؛ به یوزف در مورد ملاقات کنندگان گزارش می‌دهد. آن دو حدس‌هایی می‌زنند و مشوش هستند، اما سیگلر کلمه‌ای حرف نمی‌زند. وقتی دیگر کسی نمی‌آید، پیشنهادات انجام شده‌اند و او تصمیم خود را گرفته و قرارداد فروش به خوبی تنظیم شده است، به حرف می‌آید. پیش از ظهر است و او با گردا تنهاست. تاریخ تخلیه خانه را به او می‌گوید. گردا دست به خواهش و تمنا می‌زند. به او می‌گوید که

بیشتر در این مورد فکر کند. وقتی از آمریکا برگشت، چه خواهد کرد؟ حرفی از خود و یوزف نمی‌زند. مثل دانه ذرتی است که می‌ترسد، مرغ‌ها بخورندش. یوزف سر و صدا راه می‌اندازد؛ فریاد می‌زند، تهدید می‌کند که از او سلب صلاحیت حقوقی می‌کند، به پلیس خبر می‌دهد و وکیل می‌گیرد. لحن سیگلر خشن می‌شود. به او می‌گوید که دست از کارها بردارد. می‌گوید که او، آلویز سیگلر، یک پیرزن نیست، مزرعه را به ارث نبرده و با این احوال زندگی کرده است. آن دو را تنها می‌گذارد و به اتاق خود می‌رود. مقابل نقشه می‌نشیند و نقشه سفر خود را می‌کشد. اگر قرار است، به آمریکا برود، پس با قطار دور اتریش و آلمان هم سفر می‌کند.

وقتی پول می‌رسد، سیگلر با اتوبوس به وین می‌رود. یک کت و شلوار مخمل چوب کبریتی می‌خرد. دومین کت و شلواری که در زندگی خریده است. اولین کت و شلوار را برای عروسی خود خرید و دیگر هرگز آن را نپوشید. بعد به سلمانی می‌رود، از سلمانی می‌خواهد که موهایش را مدل جدید بزند و سیل‌هایش را کوتاه کند. بعد در آینه به خود می‌نگرد. مرد درون آینه یک سیگلر دیگر است، طور دیگری راه می‌رود، حرکات دستش تغییر کرده و یک آدم جدید شده است.

آلویز سیگلر، شب آخر تنها است. کم می‌خوابد، در اتاق‌ها راه می‌رود، در حیاط قدم می‌زند و به اصطبل‌ها می‌رود. می‌رود و از یک بطری می‌نوشد. نمی‌خواهد مست کند، اما قصد ناراحت بودن هم ندارد.

روز بعد قدم‌زنان به گورستان و نزد الزه می‌رود. از همسایگان خداحافظی نمی‌کند؛ از آنها بیزار است و می‌خواهد که این را بفهمند.

آلویز سیگلر تاکنون دو مرتبه سفر کرده و چیز زیادی از آنها نصیبش نشده است. اولین سفر در یک واگن قطار اتفاق افتاد - بچه بود و نمی‌توانست از پنجره بیرون را نگاه کند - و در دومین سفر هم سرباز بود و واگن‌ها پنجره نداشت. حالا این سفر سوم باید جبران سفرهای دیگر را

یکند. یک بلیط قطار در کوپهٔ درجهٔ یک از وین به مونیخ خرید. می‌خواهد یک روز در مونیخ بماند، سوئیس مونیخی بخورد و آبجو بنوشد.

سیگلر کنار پنجره می‌نشیند. در صندلی نرم، فرو می‌رود. چمدان در قسمت بالای سر و روبه‌روی او قرار دارد و می‌تواند ضمن اینکه از پنجره به مناظر نگاه می‌کند مراقب آن باشد. گارسنی می‌آید و می‌پرسد که چیزی لازم دارد یا نه. آلویز سیگلر قهوه می‌خواهد. آن هم یک قهوهٔ خوب. بعد قهوه را می‌نوشد و از سبیل کوتاه خود خوشش می‌آید. دیگر چیزی به آن نمی‌چسبد. یک سیگار برگ می‌کشد و به صندلی تکیه می‌دهد. سفر بهتر از آن آغاز می‌شود که انتظار می‌رفت.

قطار در سنت پولتن توقف می‌کند. سیگلر بیرون را می‌نگرد. ایستگاه راه‌آهن را می‌بیند که به بزرگی ایستگاه وین نیست، اما رفت و آمد زیادی در آن انجام می‌شود. چشمش به یک خانم می‌افتد. واقعاً یک «خانم» است. بین دو چمدان بسیار بزرگ ایستاده و با نگاهی که کمک می‌خواهد، به اطراف می‌نگرد. آلویز سیگلر با عجله به طرف در می‌رود، آن را باز می‌کند و با احتیاط به سکوی قطار می‌نگرد. وقتی مطمئن شد که حرکتی اتفاق نمی‌افتد، با احتیاط پیاده می‌شود، دو چمدان را برمی‌دارد و با عجله از خانم می‌خواهد که دنبالش برود. خیال خانم راحت شده است و بدون هیچ مقاومتی از پشت سر، به کوپهٔ او می‌رود. آلویز توجه می‌کند که زن سر جای او ننشیند - ترجیح می‌دهد که در جهت حرکت بنشیند تا برعکس - و بعد آن خانم «مجدداً» برای آن کمک فوری از او تشکر می‌کند.

نام آن خانم هنریته مایر^۱ و اهل زالسبورگ است و حالا هم به آنجا می‌رود. تعریف می‌کند که نزد خواهرش بوده و خواهرش «هم» از دو هفته پیش، بیوه شده است. سیگلر می‌گذارد او حرف بزند. از این هنریته

خوشش می آید. حدود پنجاه سال دارد؛ وقتی می خندد - که زیاد هم می خندد -، همه چیزش می لرزد. صورت گرد و مهربانی دارد.

هنرپیشه متأسف است که این آقای وینی باید به شمال برود. در صورتی که حالا در زالسبورگ فستیوال است. سیگلر به فکر فرو می رود. او در مونیخ چه کار دارد؟ می تواند در زالسبورگ توقف کند.

سیگلر در زالسبورگ توقف می کند. در پانسیون مستقر می شود که هنرپیشه مسئولیت آن را بر عهده دارد. هنرپیشه خوشحال است. برایش صبحانه درست می کند و به صراحت حرف می زند. می گوید او در پانسیون فقط کمبود یک مرد را داشته است و آه می کشد. سیگلر هم آه می کشد. می خواهد به فرانکفورت، برلین، هامبورگ و به آمریکا برود. اما مگر او ده سال وقت ندارد؟ می تواند زمستان را در زالسبورگ بماند و در بهار به سفر خود ادامه دهد.

سیگلر نگاهی به دور و بر می اندازد و باغ و انبار را بررسی می کند. یک تبر دسته بلند در انبار وجود دارد. آن را برمی دارد و به حیاط می رود تا برای زمستان، هیزم خرد کند. ضربه می زند. صدایی بلند می شود و براده های چوب به اطراف پراکنده می شود. مهمانان پانسیون از پنجره نگاه می کنند. سیگلر توجهی به آنها ندارد. باید خانه را درست کند. سقف سوراخ، پریشهای آویزان و شیر آب را که چکه می کند. می خواهد پشت خانه یک باغچه سبزیجات درست کند و گل هم بکارد. و شبها دراز می کشد، دست دور شانه هنرپیشه می اندازد و گلها عطر خود را پراکنده می کنند؛ می خواهد لم بدهد و نفس بکشد و عطر را حس کند و زندگی کند.

سوزانه کیلیان

دیگر هرگز

ماریون پشت میز خود، درست زیر پنجره نشسته است و تکالیف مدرسه را انجام می‌دهد. وقتش رسیده است. بعد از نهار و حدوداً از ساعت دو تا چهار، چهار و نیم. بستگی دارد. گاهی ماریون از پنجره به بیرون و آن بعد از ظهر گرفته و خاکستری ماه اکتبر نگاه می‌کند. از ساعت سه بیشتر از قبل، به بالکن خانه سالمندان نگاه کرده است. بالکن، درست در دیدرس او قرار دارد. مدت‌هاست که گلدان‌های رنگی را به داخل برده‌اند. بالکن خالی است و از رطوبت می‌درخشد.

این دومین روز است که او نمی‌آید. پیرزنی در آسایشگاه آن طرف خیابان است. ماریون پیش خود او را «پیرزن پرندگان» می‌خواند. او هر بعد از ظهر در پاییز و زمستان، به پرندگان دانه می‌دهد. هر روز همان برنامه‌همیشگی است: بین ساعت سه و چهار، همیشه بین ساعت سه و چهار، نه زودتر و نه دیرتر، در بالکن باز می‌شود. پیرزنی چاق که به دو عصا تکیه داده است - و همیشه با عصاها یا دستگیره در مشکل دارد - تلوتلوخوران روی بالکن می‌آید. دو پای کج، به جسم چاق او آویزان هستند. گویی زیر وزنش خم شده باشند.

درواقع تلوتلوخوردن لغت بامزه‌ای است، اما هیچ لغت دیگری به ذهن ماریون نمی‌رسد که به آن دقیقی راه رفتن زن را تشبیه کند. اما طرز راه رفتن او خنده‌دار نیست. هیچ خنده‌دار نیست. بیشتر همراه با زحمت است.

زن ابتدا در بالکن به این طرف و آن طرف می‌رود. آهسته. کاملاً آهسته. مثل پاندول یک ساعت عظیم. تیک، چپ. تاک، راست. بعد از مدتی می‌ایستد. درست کنار نرده‌ها. دو عصای خود را به نرده‌ها می‌آویزد و نرده‌ها را می‌گیرد. و خود را به جلو و عقب، جلو و عقب تاب می‌دهد. بعد به سمت جلو خم می‌شود. شکم خود را به نرده‌ها تکیه می‌دهد، نرده را می‌کند و دست‌هایش را در جیب پالتو فرو می‌برد. ماریون تاکنون هرگز هیچ پالتوی دیگری تن او ندیده است. سیاه است و یقه کوچک پوست دارد و سه دگمه بزرگ و براق که همیشه بسته است. چقدر دمده است! و ماریون تاکنون هرگز ندیده است که جز کیسه نایلون قرمز، چیز دیگری از جیب خود درآورد. کیسه نایلون به آرامی از هم باز می‌شود. نانی بیرون می‌آید. دستانی لرزان و چروکیده آن را تکه تکه می‌کند و به سوی فوج پرنده‌گانی پرواز می‌دهد که به هیجان آمده‌اند، پرپر می‌زنند، سر تکان می‌دهند و نوک می‌زنند. کبوتران و گنجشک‌ها سر نان با هم جنگ می‌کنند. و پیرزن دست از کار می‌کشد و به آنها می‌نگرد. بعد آخرین تکه‌های نان را بسیار به آهستگی و با دقت تقسیم می‌کند. کیسه نایلون قرمز تکانه می‌شود. حالا همه چیز مثل سابق پیش می‌رود. فقط طوری که گویی فیلم به عقب بازمی‌گردد. پیرزن کیسه نایلون را در جیب می‌گذارد. تکیه داده به نرده‌ها خود را به جلو و عقب تاب می‌دهد. عصاها را مجدداً برمی‌دارد. به این طرف و آن طرف می‌رود. بعد از بالکن خارج می‌شود و در عین حال باز هم هنگام عبور از در مشکل پیدا می‌کند. و امروز نیامده است.

ماریون هر روز دقیقاً در جست‌وجوی او نیست. فقط زمانی که حوصله‌اش سر می‌رود، مدتی به او نگاه می‌کند. بعد می‌اندیشد که آیا آن زن، فرزند دارد؟ چند تا؟ آنها کجا زندگی می‌کنند؟ اصلاً ازدواج کرده است؟ به طور حتم پیش‌ترها به این چاقی نبوده است. و شاید هم یک

دختر جوان و بسیار زیبا بوده است. مطمئناً زمانی هم سن ماریون، ده ساله بوده است. و زمانی هم یک نوزاد بسیار کوچک. حالا چاق و پیر است و کاملاً تنها روی بالکن می ایستد. ماریون خیلی خوب می تواند پیش خود تصور کند که او چگونه هنگام صبحانه، نان خود را داخل کیسه نایلون می چپاند. به احتمال زیاد پنهانی و دزدکی. و شاید هم حین انجام این کار، کمی لبخند می زند، چون به این فکر می کند که بعد از ظهر چگونه پرندگان سر آن با هم نزاع می کنند.

شاید فقط بیمار شده باشد. ماریون فکر می کند، یک یا دو، سه هفته دیگر باز هم همان جا خواهد ایستاد. آخر بیماری افراد مسن همیشه طولانی تر است.

اما هفته ها سپری می شوند. شش. هشت.

ماریون پیش ترها هر روز در انتظار زن نبود. فقط می دید که چگونه او آنجا می ایستاد. درست همان طور که به یک اتوبوس یا قطار نگاه می کرد که هر روز در یک زمان مشخص، به مدت یک ساعت در یک مکان مشخص می ایستد.

حالا ماریون منتظر است. دلش برای پیرزن تنگ شده است. به نگاه کردن به او، به حضورش عادت کرده بود. بدون اینکه درست و حسابی متوجه شده باشد، پیرزن جزئی از محیط اطراف او شده بود. ماریون بعد از سه ماه، دیگر منتظر نبود. زن، بیمار نشده بود. از دنیا رفته بود.

ماریون پشت شیشه پنجره ها، آن طرف خیابان در خانه سالمندان، یک پیرزن جدید دیده بود. میان افراد دیگری که مانند پیرزن پرندگان، فقط از ظاهرش او را می شناخت. این پیرزن به لحاظ موی سپیدش، بیشتر جلب نظر می کرد.

ماریون دیگر هرگز آن پیرزن پرندگان را نخواهد دید.

تازه متوجه شد که او حتی نام پیرزن را نمی‌دانست. هیچ نامی نمی‌دانست. او هرگز کلمه‌ای با پیرزن رد و بدل نکرده بود. حتی دستش را برای او تکان نداده بود. در حالی که حالا به نظرش می‌رسید، گویی چیزی که بسیار دوست می‌داشته، رفته است.

فکر کرد، آن زن با موهایی به سفیدی برف هم خواهد مُرد. تمام آنها تا زمان مرگ، در آنجا هستند. هیچ‌یک به سادگی از آنجا نمی‌رود. و همیشه افراد دیگری می‌آیند.

اولین مرتبه بود که به خانه سالمندان می‌نگریست و به چنین چیزی می‌اندیشید.

در مورد به وجود آمدن داستان کوتاه

نویسندگان آمریکایی چون آمبروس بیرس^۱ (۱۸۴۲-۱۹۱۴)، هنری جیمز (۱۸۴۳-۱۹۱۶) یا او. هنری^۲ (۱۸۶۲-۱۹۱۰)، در قرن گذشته «داستان کوتاه»^۳ نوشتند. در عین حال سبک و شیوه‌ای پدید آوردند که سعی در تعریف مستقیم و عاری از تشبیهات زیاد وقایع داشت. سپس ارنست همینگوی (۱۸۹۹-۱۹۶۱) این روش را با جدیت گسترش و توسعه داد. به این ترتیب که تمرکز او در داستان‌هایش، کاملاً روی به نمایش گذاشتن لحظه‌ای خاص، موقعیتی خاص یا یک واقعه بود، از تمام زینت بخشیدن‌ها و توضیحات و تحلیل‌ها، خودداری می‌کرد و فقط به نکات مفید و اطلاعات، روش تشریح آنها و تأثیرشان می‌پرداخت.

نویسندگان آلمانی بعد از جنگ، در جست‌وجوی شکل تازه‌ای از داستان‌سرایی بودند. می‌خواستند نشان دهند جنگ دوم جهانی با دهشتناکی‌اش که قبلاً غیر قابل تصور بود، تمام ارزش‌های سابق را زیر سؤال برد. آنها در داستان‌های کوتاه آمریکایی، به خصوص داستان‌های همینگوی که به سرعت در آلمان گسترش یافت، راه خود را یافتند.

1. Ambrose Bierce
3. Short story

2. Henry James, O. Henry

این سبک باید کوتاه، دقیق، بدون وهم و خیال، بدون تحلیل‌های اخلاقی باشد و با این احوال امکان بروز عقاید، نقطه‌نظرها و شناخت‌هایی را فراهم می‌آورد. به این ترتیب در اواخر دهه ۴۰ و اوائل دهه ۵۰ میلادی، داستان کوتاه آلمانی استقلال و تأثیر خود را یافت. از نویسندگان مشهور این سبک می‌توان از وولفگانگ بورشرت، هاینریش بل، آلفرد آندرش^۱، وولف دیریش شنوره، اشتفان هرملین^۲، وولفگانگ وی‌راخ^۳، الیزابت لانگ‌گسر، کورت کوزنبرگ^۴، هانس بندر، زیگفرد لسن، هاینس پیونتک^۵، هربرت آیزنرایش^۶، ماری لوئیزه کاشنیتس^۷، یوهانس بوربرووسکی^۸، گونتر کونرت، یوزف ردینگ و گابریله وومان نام برد.

اما داستان کوتاه فقط محدود به دوران بعد از جنگ دوم جهانی و موضوعات مربوط به آن نمی‌شود؛ قدرت شرح و توصیف آن، شامل تمام اتفاقات هستی انسان‌ها است؛ و امروز هم تازه است و همچنان نوشته می‌شود. همان‌طور که داستان‌های این کتاب نشان می‌دهند.

ویژگی‌های داستان کوتاه

ویژگی‌هایی وجود دارند که براساس آنها می‌توان داستان کوتاه را تشخیص داد. این ویژگی‌ها در داستان کوتاه کلاسیک بعد از جنگ دوم جهانی، شدیداً مشخص بود، اما در داستان‌های کوتاه سی سال اخیر هم قابل تشخیص هستند. گرچه نویسندگان جوان، همیشه دقیقاً شیوه و اسلوب کلاسیک را رعایت نمی‌کنند که به شرح زیر است:

□ داستان کوتاه قاعدتاً مقدمه ندارد، بلکه مستقیم وسط یک ماجرا یا

یک موقعیت خاص می‌پرد که باید به تصویر درآید.

1. Alfred Andersch
3. Wolfgang Weyrauch
5. Hans Piontek
7. Marie Luise Kaschnitz

2. Stefan Hermlin
4. Kurt Kusenberg
6. Herbert Eisenreich
8. Johannes Bobrowski

در مورد به وجود آمدن داستان کوتاه / ۱۰۹

□ داستان به صورت مستقیم تعریف می‌شود و تمرکز روی موضوعات مهم است.

□ راوی حتی‌المقدور از تحلیل چشم‌پوشی می‌کند؛ ماجرای داستان باید خود تأثیرگذار باشد.

□ موضوع داستان‌ها می‌تواند موقعیت‌ها و اتفاقات زندگی روزمره از طریق تعریف (اکثراً دولایه) یک دیدگاه و شناخت تازه هم باشد. البته می‌توانند موقعیت‌ها و اتفاقاتی خارج از چهارچوب زندگی روزمره هم باشند. مصیبت‌هایی که زیر چتر زندگی روزمره کمن کرده‌اند، موضوعات محبوب و مورد علاقه داستان‌های کوتاه هستند.

□ داستان کوتاه در رابطه با زمان، فضا و اشخاص، اکثراً بسیار صرفه‌جو است. بیشتر مواقع فقط یک لحظه خاص را در یک مکان خاص بیان می‌کند که در آن اشخاص مدت درازی معرفی نمی‌شوند، بلکه بلافاصله وارد عمل می‌شوند.

□ داستان اکثر مواقع در پایان ساخته می‌شود؛ دیالوگ‌ها ابزاری رایج و مورد علاقه برای دستیابی به کوتاه و دقیق‌گویی و همچنین سرعت و هیجان هستند.

□ اکثر داستان‌های کوتاه با همان صراحت و ناگهانی به پایان می‌رسند که آغاز شده بودند. گاهی هم با یک تغییر و چرخش غافلگیر کننده در داستان یا یک نکته قابل توجه تمام می‌شوند؛ خواننده خود باید با یک موضع‌گیری، ارزیابی یا شناخت، نتیجه مورد نظر خود را بگیرد. اما داستان کوتاه ظاهراً بی‌طرف، خنثی و بدون ارزیابی است؛ پیامش در داستان و شیوه تجسم و تشریح، پنهان است و غیرمستقیم تأثیر می‌گذارد.

کارگاه داستان کوتاه

شما می‌توانید سعی در نوشتن داستان کوتاه کنید. در زیر چند توصیه و راهنمایی در این رابطه انجام می‌گیرد. هنگام نوشتن، حتماً به «ویژگی‌های

داستان کوتاه» توجه داشته باشید که در بالا ذکر شد. چون در اینجا موضوع این نیست که به هر صورت داستانی نوشته شود، بلکه باید یک داستان کوتاه نوشته شود.

۱. نوشتن براساس یک الگو

داستان‌های کوتاه کتابی که در دست دارید را به‌عنوان الگو در نظر بگیرید و آنها را با یک محتوای دیگر بنویسید.

برای مثال می‌توانید:

□ ماجرای ساده بین چند کودک یا هم‌کلاسی را بنویسید که شاهد آن بوده‌اید. داستان را به صورتی تشریح کنید که اوتو اف. والتر در داستان «کورن فلکس» انجام می‌دهد،

□ مانند مارگرت استین‌فات که در «در آینه»، صحنه‌ای را مقابل یک آینه تشریح می‌کند که شخص با خود حرف می‌زند. این شخص می‌تواند یک مرد یا زن (یا حتی خود شما) باشد،

□ مشاهدات یک فرد را با شیوه‌ای شبیه وولف ووندراچک در «وقت ناهار» تشریح کنید،

□ داستانی در مورد مشکلاتی که با خود و جنس مخالف دارید، تعریف کنید. شبیه کارن داو در داستان «پسر با نمک وجود ندارد»،

□ داستانی در مورد حسادت با شیوه‌ی تانیا سیمرمان در داستان «حسادت» بنویسید،

□ یک داستان عجیب و غریب با شیوه‌ی ملینا موزر در «آدم‌ربایی» بنویسید که در آن دو فرد، به طریقی غیرعادی با یکدیگر آشنا می‌شوند،

□ یا اتفاق خاصی را تشریح کنید. برای مثال مانند زیگفرید لئس در «درست مانند گوگول»، اشتیگ داگرمان در «تمام سایه‌ها تیره هستند» یا هانس زال در «دوران ناامنی».

۲. نوشتن براساس یک ایده

وولف دیریش شنوره، نویسنده مشهور داستان‌های کوتاه، نکات زیر را در مورد یک داستان کوتاه یادداشت کرده است و شما می‌توانید کوشش خود را برای کامل کردن آن انجام دهید:

بهترین داستان زندگی من. شاید یک صفحه و نیم تایپ شده. نام نویسنده را فراموش کرده‌ام؛ آن را در یک روزنامه خواندم. دو فرد بسیار مریض در یک اتاق. تخت یکی کنار در و دیگری کنار پنجره است. اولی آرزویی جز به دست آوردن تخت کنار پنجره ندارد. فرد کنار پنجره از این موضوع رنج می‌برد. برای تسلی دیگری، ساعت‌ها از دیدنی‌های بیرون و اتفاقاتی می‌گوید که در آنجا می‌افتد شبی حالت خفگی به او دست می‌دهد. مردی که تختش کنار در است، می‌تواند پرستار را صدا کند. این کار را انجام نمی‌دهد. دیگری خفه می‌شود. تخت کنار پنجره را خالی می‌کنند؛ شخصی که تاکنون کنار در خوابیده بود، تخت کنار پنجره را می‌گیرد. آرزویش برآورده شده است. هیجان‌زده و منتظر رو به پنجره برمی‌گرداند. هیچ چیز دیده نمی‌شود؛ فقط یک دیوار است.

گونتر کونرت هم یادداشتی شبیه این دارد:

پیشنهادی برای یک داستان کوتاه که ماجرای آن می‌تواند در یک حمام بخار اتفاق بیفتد. [...]

وقتی از میان ابرهای داغ و مواج، دو مرد به سوی مردی می‌آیند و یکی از آنها می‌گوید: «خودش است!»، او بیهوش می‌شود.

در اتاق بغلی به خود می‌آید. آب سرد رویش می‌ریزند. می‌لرزد. حتماً به خاطر آب سرد است. از جا می‌پرد و به او می‌گویند: او صد هزارمین مشتری این حمام بخار یونانی-رمی-روسی-ترکی است و به همین دلیل هم یک برس و یک قطعه صابون برنده شده است!

مرد، مجدداً بیهوش می‌شود.

۳. ادامه دادن آغاز یک داستان کوتاه

ردلوف^۱ در حالی که هنوز صدای تیز و بلند ترمزها را در گوش داشت، مشاهده کرد که چهرهٔ راننده خشمگین در هم رفت. تلوتلوخوران دو گام برداشت و به پیاده‌رو رسید. «آیا بلایی بر سر شما آورد؟» احساس کرد که کسی آرنجش را گرفته است. با حرکتی نسبتاً خشن، خود را رها می‌کند. «نه، نه، حالم خوب است. متشکرم.» این جمله را تقریباً از بالای شانه گفت. وقتی احساس کرد که مرد پیر به او زل زده است.

موجی از ضعف، از زانوهای او بالا رفت و تقریباً مبدل به حالت تهوع شد. همین مانده بود که زیر ماشین بماند و در خیابان بیفتند. جمعیتی دورش جمع شوند و بعد پلیس از راه برسد. حالا نباید ضعیف می‌شد. فقط باید به راه خود ادامه می‌داد. باید بدون اینکه توجه کسی را جلب کند، در خیابان روشن بین جمعیت به راه خود ادامه می‌داد. نمی‌توانست تا ابد در آن سوراخ بخزد. باید زمانی دوباره بیرون می‌آمد، مجدداً با زندگی ارتباط برقرار می‌کرد...

یا:

هنوز همه از من می‌پرسند که به تازگی، روز قبل از عید، چگونه این اتفاق افتاد و چرا من این کار را انجام دادم. می‌گویند این اولین مرتبه نبوده است که من چند ساعتی تنها در آپارتمان مانده‌ام. قاعدتاً باید عادت کرده باشم و تازه یک روز تاریک هم بود، اما روز چندان گرفته‌ای نبود و من حتماً چیزی برای خوردن پیدا می‌کرده‌ام. برای مثال سیب‌زمینی تنوری و شاید حتی یک تکه کالباس. وقتی صحبت آن روز مصیبت‌بار پیش می‌آید، مادرم حتماً در مورد آن تکه کالباس صحبت می‌کند...

۴. یافتن یک آغاز برای یک پایان

بیل پرسید: «بالاخره رفت؟»
نیک که صورتش روی لحاف بود، گفت: «بله.»
«باز هم دعوا کردید؟»
«نه، دعوا نکردیم.»
«چه احساسی داری؟»
«بیل، خواهش می‌کنم برو. برو. مرا کمی تنها بگذار.»
بیل از داخل سبد خوراکی‌ها یک ساندویچ پیدا کرد و به طرف دیگر رفت
تا به ماهیگیران نگاه کند.

یا:

... نفس بریده و بسیار خسته مجدداً به سطح آب رسیدیم و می‌دانستیم که
به‌طور تصادفی اعضای بدنمان سالم است. خواست خداوند بود که درست در
لحظه خطر بزرگ، اسلحه‌ای یافتیم که با آن می‌توان زیر آب از خود در مقابل
یک کوسه در حال حمله محافظت کرد: باید سر او فریاد کشید!

۵. داستان کوتاه خود را نوشتن

سعی کنید یک وضعیت را که خود شخصاً مشاهده یا تجربه کرده‌اید،
یا اتفاق خاصی را تعریف کنید.
هنگام نوشتن حتماً «ویژگی‌های داستان کوتاه» را که در بالا ذکر شد،
مد نظر داشته باشید.

منابع

- اشتین‌فات، مارگرت (Margret Steenfatt متولد ۱۹۳۵ در هامبورگ):
در آینه از «باز کردن چشم»، انتشارات بلتس^۱، واینهایم^۲ و باسل ۱۹۸۴
بارش، کورت (Kurt Bartsch متولد ۱۹۳۷ در برلین): برلین، خیابان
گورمان از «پرونده قاب»، انتشارات روولت^۳، راین‌بک^۴ ۱۹۷۹
بندر، هانس (Hans Bender متولد ۱۹۱۹ در مولهاوزن^۵ در نزدیکی
هایدلبرگ): مرا ببخش از «کلمات، تصاویر، انسان‌ها. داستان‌ها، رمان‌ها،
گزارش‌ها، مقالات»، انتشارات هانزر^۶، مونیخ ۱۹۶۹
بورشرت، وولفگانگ (Wolfgang Borchert متولد ۱۹۲۱ در هامبورگ،
مرگ ۱۹۴۷ در باسل): برادر رنگ پریده من از «مجموعه آثار بورشرت»،
انتشارات روولت، هامبورگ ۱۹۴۹
داگرمان، اشتیک (Stig Dagerman متولد ۱۹۲۳ در اوپسالا، مرگ
۱۹۵۴ در نزدیکی استکهلم): تمام سایه‌ها تیره هستند از مجله ماهیانه
وسترمان^۷، شماره ۴/۱۹۵۵

1. Beltz
4. Reinbeck
7. Westermann

2. Weinheim
5. Mühlhausen

3. Rowohlt
6. Hanser

- داو، کارن (Karen Duve متولد ۱۹۶۱ در هامبورگ): پسر با نمک وجود ندارد از «همه‌اش عشق است یا نه؟»، انتشارات کتاب‌های جیبی آلمان، مونیخ ۱۹۹۹
- ردینگ، یوزف (Josef Reding متولد ۱۹۲۹ در گاستروپ - راوکسل^۱):
حین فیلم از «مرا کاکا سیاه نخوانید. داستان‌های کوتاه از دو دهه»،
انتشارات بتر^۲، رکلینگ‌هاوزن^۳ ۱۹۷۸
- زال، هانس (Hans Sahl متولد ۱۹۰۲ در درسدن^۴): دوران ناامنی از «به سوی بابل»، انتشارات آمان^۵، زوریخ ۱۹۸۷
- زویل، میثائلا (Michaela Seul متولد ۱۹۶۲ در مونیخ): هر روز صبح از «ورای خودخواهی‌ها»، انتشارات هینه^۶، مونیخ ۱۹۸۷
- سیمرمان، تانیا (Tanja Zimmermann متولد ۱۹۷۵ در میتل‌هاوزن^۷):
حسادت از «حسابی عاشق»، انتشارات روولت، راین‌بک، هامبورگ ۱۹۸۴
شدلیش، هانس یوآخیم (Hans Joachim Schädlich متولد ۱۹۳۵ در
رایش‌ن‌باخ^۸ در فوگت‌لند^۹): نامه‌ای که به سختی قابل خواندن بود از «سعی
در نزدیکی»، انتشارات روولت، راین‌بک ۱۹۷۷
- شنوره، وولف‌دیتریش (Wolfdietrich Schnurre متولد ۱۹۲۰ در
فرانکفورت / ماین، مرگ ۱۹۸۹ در کیل^{۱۰}): بهترین داستان زندگی من،
بخش آخر کتاب در «۲. نوشتن براساس یک ایده» از «عکاس سایه‌ها»،
انتشارات لیست^{۱۱}، مونیخ ۱۹۷۸
- کوردون، کلاوس (Klaus Kordon متولد ۱۹۴۳ در برلین): یک بار
آمریکا از «زندگی علیه ترس. داستان‌هایی از امید»، انتشارات اوتو مایر^{۱۲}،
ژواونزبورگ^{۱۳} ۱۹۸۵

1. Gastrop-Rauzel
4. Dresden
7. Mittelhausen
10. Kiel
13. Ravensburg

2. Bitter
5. Ammann
8. Reichenbach
11. List

3. Recklinghausen
6. Heyne
9. Vogtland
12. Otto Maier

کونرت، گونتر (Günter Kunert متولد ۱۹۲۹ در برلین): پیشنهادی برای یک داستان کاملاً کوتاه از «کامرا اوبسکورا»، انتشارات هانزر، مونیخ ۱۹۷۸

کونسه، راینو (Reiner Kunze متولد ۱۹۳۳ در اولزنیس / ارتس گیبرگه^۲): دستور شلیک از «سال‌های فوق‌العاده»، انتشارات اس. فیشر (S. Fischer)، فرانکفورت / ماین ۱۹۷۶

کیلیان، سوزانه (Susanne Kilian متولد ۱۹۴۰ در برلین): دیگر هرگز از «داستان آدم‌ها»، انتشارات بلتس، واینهایم و باسل ۱۹۷۵؛ عنوان اصلی: «ماریون از پنجره نگاه می‌کند»

لانگ‌گسر، الیزابت (Elisabeth Langgässer متولد ۱۸۹۹ در آلسی^۳، مرگ ۱۹۵۰ در راین‌سابرین^۴): خوش‌شانس از «مجموعه آثار لانگ‌گسر»، انتشارات کلاسن^۵، دوسلدورف ۱۹۵۹

لنتس، زیگفرد (Siegfried Lenz متولد ۱۹۳۶ در لیک^۶ / پروس شرقی): درست مثل گوگول از «اینشتین از البه^۷ هامبورگ عبور می‌کند. مجموعه داستان»، انتشارات هوفمان و کمپه^۸، هامبورگ ۱۹۷۵

مارتی، کورت (Kurt Marti متولد ۱۹۲۱ در برن): فضای در حال آب رفتن از «داستان‌های دهکده»، انتشارات فلامبرگ^۹، زوریخ ۱۹۶۰

موزر، ملینا (Milena Moser متولد ۱۹۶۳ در زوریخ): آدم‌ربایی از «کتاب شلخته‌ها. مجموعه داستان»، انتشارات کروزوس^{۱۰}، زوریخ ۱۹۹۲

والتر، اوتو اف. (Otto F. Walter متولد ۱۹۲۸ در آرائو^{۱۱}، سوئیس): کورن‌فلکس از «فیل در ظرف کره. نویسندگان سوئسی برای کودکان می‌گویند»، انتشارات بنسیگر^{۱۲}، زوریخ ۱۹۷۷

1. Camera obscura
4. Rheinzabern
7. Elbe
10. Kroesus

2. Oelsnitz/Erzgebirge
5. Claassen
8. Hoffmann und Campe
11. Aarau

3. Alzey
6. Lyck
9. Flamberg
12. Benziger

وومان، کابریله (Gabriele Wohmann) متولد ۱۹۳۲ در دارمشتاد^۳: من قرقی از «داستان‌های کوتاه»، انتشارات لانگن‌ویسه - برانت^۴، ابن‌هاوزن^۵ ۱۹۶۶

موی زیبای طلایی از «جشن روستایی»، انتشارات لوخترهند^۶، دامشتاد ۱۹۷۵

ووندرچک، وولف (Wolf Wondratschek) متولد ۱۹۴۳ در رودول-اشات^۷: وقت ناهار از «قبلاً روز با یک زخم اسلحه آغاز می‌شد»، انتشارات هانزر، مونیخ ۱۹۶۹

همینگوی، ارنست (Ernest Hemingway) متولد ۱۸۹۹ در ایلی‌نویز، مرگ (در آیداهو): روز عروسی از «مجموعه آثار همینگوی»، جلد ۷، انتشارات روولت، راین‌بک / هامبورگ ۱۹۷۷

قسمتی از داستان‌ها که در بخش پایانی آمده است، از نویسندگان زیر هستند: هربرت مالشا^۸: نمونه، انتشارات ماریون فون شرودر^۹، هامبورگ ۱۹۵۵ ماری لوئیزه کاشنیتس: پوپ و مینگوئل^{۱۰} از «سایه‌های بلند». مجموعه داستان، انتشارات کلاسن، هامبورگ ۱۹۶۰

ارنست همینگوی: پایان چیزی از «۴۹ داستان»، انتشارات روولت، هامبورگ ۱۹۵۰

هانس هاس^{۱۱}: فریاد نجات‌دهنده از «میان مرجان‌ها و کوسه‌ها. ماجراجویی در دریای کاریبیک»، انتشارات اولشتاین^{۱۲}، برلین ۱۹۵۶
مقدمه و گردآوری: هربرت شنیرله - لوتس

3. Darmstadt

3. Ebenhausen

5. Rudolstadt

7. Marion von Schröder

9. Hans Haas

2. Langenwiesche-Brandt

4. Luchterhand

6. Herbert Malecha

8. Popp und Minguel

10. Ullstein

این مجموعه شامل بیست و سه داستان کوتاه است که گردآورنده آنها را به چهار دسته تقسیم کرده. از نویسندگان این مجموعه می‌توان از گابریله وومان، میسائلا زویل، زیگفرد لنتس، ارنست همینگوی، وولفگانگ بورشرت و هانس بندر نام برد. همچنین سه مقاله دربارهٔ به وجود آمدن داستان کوتاه، ویژگی‌های داستان کوتاه و کارگاه داستان کوتاه هم آمده که برای افراد علاقمند به داستان‌نویسی بسیار مفید است. این کتاب از مجموعه کتاب‌هایی است که در کارگاه‌های داستان‌نویسی آلمان مورد استفاده قرار می‌گیرد.



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN978-964-351-775-5



9 789643 517755

۵۰۰۰ تومان